

## فهرست مطالب

۱۹-۱	۴۲- نظامی
۳۱-۲۰	۴۳- مُجیر
۴۴-۳۲	۴۴- جمال الدین اصفهانی
۵۶-۴۵	۴۵- ظهیر
۸۰-۵۷	۶۲- خاقانی
۹۸-۸۱	۴۷- عطار
۱۱۴-۹۹	۴۸- کمال الدین اصفهانی
۱۱۹-۱۱۵	۴۹- امامی
۱۴۲-۱۲۰	۵۰- مولوی
۱۴۷-۱۴۳	۵۱- مجد هَمَکَر
۱۵۶-۱۴۸	۵۲- عراقی
۱۷۳-۱۵۷	۵۳- سعدی
۱۷۸-۱۷۴	۵۴- هَمَام
۱۸۵-۱۷۹	۵۵- خسرو

PER Ps

291.55107

S.A.F

L9788 k

v. 2 ref 3

بها : ۱۰۰۰ ریال

## ۴۲ - نظامی

(جمال الدین ابومحمد الیاس)

ابومحمد الیاس بن یوسف نظامی گنجه‌یی، استاد بزرگ در داستان‌سرایی و یکی از ستون‌های استوار شعر پارسی است. زندگی او بیشتر و بردیک تمام در زادگاهش گنجه گذشت و از میان سلاطین با اتابکان آذربایجان و پادشاهان محلی ارزنگان<sup>۲</sup> و شروان و مراغه و اتابکان موصل رابطه داشت و منظوم‌های خود را سام‌آنان ساخت. درباره وفاتش تاریخ قطعی در دست نیست و آنرا تذکره‌ها از ۵۷۶ تا ۶۰۶ نوشته‌اند و گویا سال بردیک بحقیقت ۶۱۴ هجری (۱۲۱۷ میلادی) باشد. وی علاوه بر پنج گنج یا حمسه (محرر الاسرار<sup>۳</sup>، خسرو شیرین<sup>۴</sup>، لیلی و مجنون<sup>۵</sup>، همت پیکر<sup>۶</sup>، اسکندرنامه<sup>۷</sup>) دیوانی ارقصیده‌ها و غزلها برداشت که اکنون قسمتی از آن در دست است.

نظامی بی شک از استادان مسلم شعر پارسی و از شاعرانیست که توانست با ایجاد یا تکمیل سنک و روش خاصی توفیق یابد. اگر چه داستان‌سرایی در زبان پارسی پیش از او شروع شده و سابقه داشته است، (لیکن تنها شاعری که تا پایان قرن ششم توانست این نوع شعر را در زبان پارسی بعد از اعلائی تکامل برساند نظامیست. وی

- 
- ۱- علت آنکه نظامی را بر دیگر شاعران اوایل قرن ششم مقدم ذکر کردم، تقدم معنوی اوست بر همعصران خویش و ارزش و مقام والایی که در شعر فارسی دارد، نه تقدم تاریخی او.
  - ۲- از شهرهای ارمنستان قدیم بردیک ارزن الروم.
  - ۳- نام منظومه‌یست حکمی مشتمل بر امثال و حکایات و مواعظ، بحر سریع در یست مقاله.
  - ۴- درباره این داستان رجوع شود بمقدمه جلد اول این کتاب ص هفتاد و هفت.
  - ۵- ایضاً مقدمه جلد اول ص هفتاد و هفت - هفتاد و هشت.
  - ۶- ایضاً مقدمه جلد اول ص هفتاد و هشت.
  - ۷- ایضاً مقدمه جلد اول ص شصت و چهار.

۲۰۱-۱۸۶	۵۶- اَوحدی
۲۱۷-۲۰۲	۵۷- خواجو
۲۲۰-۲۱۸	۵۸- ابن یمین
۲۲۵-۲۲۱	۵۹- عمید
۲۳۴-۲۲۶	۶۰- سلمان
۲۵۲-۲۳۵	۶۱- حافظ
۲۶۰-۲۵۳	۶۲- کمال
۲۶۳-۲۶۱	۶۳- نعمة الله ولی
۲۷۰-۲۶۲	۶۴- قاسم آنوار
۲۷۳-۲۷۱	۶۵- کاتبی
۲۷۶-۲۷۴	۶۶- شاہی
۲۸۷-۲۷۷	۶۷- ابن حُسام
۳۰۰-۲۸۸	۶۸- جامی



## خشنودی دلها

عمر بخشنودی دلها گذار  
سایه خورشید سواران طلب  
درد ستانی کن و درمان دهی  
گرم شو از مهر وز کین سرد باش  
هر که بنیکی عمل آغاز کرد  
گنبد گردنده ز روی قیاس  
تا ز تو خشنود شود کردگار  
رنج خود و راحت یاران طلب  
تات رسانند بفرمان دهی  
چون مه و خورشید جوانمرد باش  
نیکی او روی بدو باز کرد  
هست بنیکی و بدی حق شناس  
(محرر الاسرار)

## قصه دل

در خم این خم که کبودی خوشست  
دور شو از راهزنان حواس  
عرش روانی که ز تن رسته اند  
آنکه عنان از دو جهان تافتست<sup>۱</sup>  
زنده بجان خود همه حیوان بود  
قصه دل گو که سرودی خوشست  
راه تو دل داند دل را شناس  
شهر جبریل بدل بسته اند  
قوت ز دریوزه<sup>۲</sup> دل یافتست  
زنده بدل باش که عمر آن دود  
(محرر الاسرار)

## نیایش شیرین

چو شیرین کیمیای صبح دریافت  
از آن سیما بکاری<sup>۳</sup> چشم بر تافت

۱- عنان تافتن : عنان پیچیدن ، روی برگاشتن

۲- دریوزه : گدایی ، خواهندگی .

۳- سیما بکاری : اشکیایی ، بی قراری .

در انتخاب الفاظ و کلمات مناسب و ایجاد ترکیبات خاص تازه و انداع و اختراع معانی و مصامین بود و دلپسند در هر مورد، و تصویر حزئیات و بیروی تخیل و دقت در وصف و ایجاد مناظر دلپذیر و ریره کاری در توصیف طبیعت و اشخاص و احوال، و بکار بردن تشبیهات و استعارات مطبوع و نو، در شمار کسایست که بعد از خود بطیری بیافته است. صمناً بنا بر عادت اهل رمان آر آوردن اصطلاحات علمی و لغات و ترکیبات عربی و افروسیاری اراصول و مبانی حکمت و عرفان و علوم عقلی بهیچروی انا نکرده و بهمین سبب و نا توجه بدقت فراوانی که در آر آوردن مصامین و گنجاییدن خیالات باریک خود در اشعار داشت، سخن او گاه سیاردشوار و پیچیده شده است. باینحال مهارت او در ایراد معانی مطبوع و قدرتش در تنظیم و ترتیب منظومها و داستانهای خود باعث شد که آثار او نزدی مورد تقلید قرار گیرد و این تقلید و تنوع ارفرن هفتم تارور کار ما ادامه یابد.

در باره او تحقیقات مختلفی زبان پارسی و زبانهای دیگر شده است ار آ بجمله بآ حد

دیل در زبان فارسی رجوع کنید :

احوال و آثار، قصائد و عریات نظامی گنجوی، سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۸

گنجینه گنجوی، وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۸

تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ح ۲، ص ۷۹۸-۸۱۰

### خداوندی

خنده زبند چون بگرد روی تو	مه که شود کاسته چون موی تو
غصه مخور بنده عالم نه‌ای	عالم خوش‌خور که ز کس کم نه‌ای
وز همه چون باد تهی دست باش	باهمه چون خاک زمین پست باش
گرد بود خاک بر انگ‌یخته	خاک تهی به نه در آمیخته
اینست جداگانه خداوند یبی	دل بخدا بر نه و خرسند یبی <sup>۱</sup>

(محرر الاسرار)

بتصدیقی که دارد راهب دیر  
بمقبولان خلوت برگزیده  
بهر طاعت که نزدیک صوابست  
بدان آم پسین کز عرش پیشست  
که رحمی بر دل پر خوم آور  
اگر هر موی من گردد زبانی  
هنوز از بی زبانی خفته باشم  
تو آن هستی که بانو کیستی نیست  
تویی در پرده وحدت نهانی  
خداوندیت را اجماع و آغاز  
بدرگاه تو در امید و در بیم  
فلک بر بستی و دوران گشادی  
اگر روزی دهی و ر حان ستانی  
بتوفیق توام زینگونه بر پای  
چو حکمی راند خواهی یا قضایی  
اگر چه هر قضایی کان تورانی  
ز من ناید بواجب هیچ کاری  
بانعام خودم دلخوش کن این بار

بتوفیقی که بخشد واهب<sup>۱</sup> خیر  
بمعصومان آلائش ندیده  
بهر دعوت که پیشست مستجابست  
بدان نام مهین کز فرش پیشست  
وزین غرقاب غم بیروم آور  
شود هر يك ترا تسبیح خوانی  
رصد شکر یک ی با گفته باشم  
تویی هست آنند گز نیستی نیست  
فلک را داده بر در قهرمانی<sup>۲</sup>  
ندانند اول و آخر کسی باز  
نشاید راه بردن جز تسلیم  
جهان و جان و روزی هر سه دادی  
تودانی، هر چه خواهی کن، تودانی  
برین توفیق توفیقی بر افرای  
بتسلیم آفرین در من رضایی  
مسلم شد بمرگ و زندگانی  
گر از من ناید، آید هیچ باری  
که انعام تو بر من هست بسیار

۱- واهب بخشنده

۲- قهرمان : پیشکار ، کاراندیش ، کار فرما

شکباییش مرغان را پر افشاند  
شبستان را بروی خویشتن<sup>۱</sup> رفت  
خداوند! شبم را روز گردان  
شب‌بی دارم سیاه از صبح نومید  
عمی دارم هلاک شیر مردان  
ندارم طاقت این کوره تنگ  
تویی یاری رس فریاد هر کس  
ندارم طاقت تیمار چندین  
بآب دیده طفلان محروم  
ببالین غریبان بر سر راه  
بداور داور وریاد خواهان  
بدان حجت که دل را زنده دارد  
بدامن پاکی دین پرورانت  
بمحتاجان در بر خلق بسته  
بدور افتادگان از خان و مانها  
بوردی کز نوآموزی<sup>۲</sup> برآید  
بریحان شارب اشک ریزان  
بنوری کز خلایق در حجابست

خروس الصبر مفتاح الفرج خواند  
بزاری با خدای خویشتن گفت:  
جو روزم بر جهان پیروز گردان  
درین شب روسپیدم کن خوخورشید  
برین عم چون شاطم چیر گردان  
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ  
بفریاد من فریاد خوان رس  
اعثنی یا غیات المستغیثین<sup>۱</sup>  
بسوز سینۀ پیران مطلوم  
بتسلم اسیران در بن چاه  
بیارب یارب صاحب گناهان  
بدان آیت که جان را بنده دارد  
بصاحب سرتی پیغمبرانت  
بمجروحان خون بر خون نشسته  
بواپس ماندگان از کار وانها  
بآهی کز سر سوزی برآید  
بقرآن و چراغ صبح خیزان  
بانعامی که بیرون از حسابست

۱- هر یادم رس ای امید فریادخواهان .

۲- نوآموز: طفلی که تازه بدستان رفته باشد

بصد دریا نشاید غسل او کرد  
وز آن سودا تمنای میسر  
برون کرد از سر آن سودا بسالی  
(خسرو و شیرین)

کسی کا فتد براو زین آسیا گرد  
جوانی چیست سودایست در سر  
چو پیری بر ولایت گشت والی

### پیری

که یار از من گریزد چون شوم پیر  
که در پیری تو خود بگریزی از یار  
چو سیماب از بت سیمین گریزد  
(خسرو و شیرین)

جوانی گفت پیری را چه تدبیر  
جوابش داد پیر نغز گفتار  
بر آن سر کا سمان سیماب<sup>۱</sup> ریزد

### روز جدایی

بگریه داشتی چشم جهانسوز  
بگفتی چشم کس بیهوده نگریست  
بهم خو کرده اند از دیر گه باز  
همی گریم بدان روز جدایی  
(خسرو و شیرین)

شنیدستم که افلاطون شب و روز  
بهر سیدنداز و کاین گریه از چیست  
از آن گریم که جسم و جان دمساز  
جدا خواهند گشت از آشنایی

### وداع لیلی

خوابه شود ز برگ ریزان

شرطست که وقت برگ ریزان

ز تو چون پوشم این راز نهانی  
چو خواهش کرد بسیار ازدل پاک  
فراخی دادش ایزد در دل تنگ  
جوان شد گلبن دولت دگر بار  
نیایش در دل خسرو اثر کرد  
و گر پوشم تو خود پوشیده دانی.  
چو آب چشم خود غلتید برخاک  
کلیدش را بر آورد آهن از سنگ  
ز تلخی رست شیرین شکر بار  
دلش را چون فلک زیروزبر کرد  
(خسرو و شیرین)

### دیر کهنسال

که میدانند که این دیر کهنسال  
بهر صد سال دوری گیرد از سر  
نماند کس که بیند دور او را  
بروزی چند با دوران دویدن  
ز جور و عدل در هر دور سازیت  
نمیخواهی که بینی جور بر جور  
شب و روز ابلقی شد تند، ز بهار!  
چه مدت دارد و چون بودش احوال  
چو آن دوران شد آرد دور دیگر<sup>۱</sup>  
بدان تما در نیامد غور<sup>۲</sup> او را  
چه شاید دیدن و چتوان شنیدن  
درو داننده را پوشیده رازیت  
نباید گفت راز دور با دور  
بدین ابلق عنان خویش مسپار!  
(خسرو و شیرین)

### جوانی

بر آنکس کآسیا گردی نشاند  
نماند گرد چون خود را فشاند

۱- مراد دور محومی است که هر صد سال یکبار تکرار میشود. و نیز هر دور عالم را چهار هزار

سال بوشته‌اند

۲- عور ۰ ته، تنک

لبلی ز سریر سربلندی  
 شد چشم زده بهارِ باغش  
 آن سر که عصابهای<sup>۲</sup> زربست  
 گشت آن تن نازک قصب<sup>۳</sup> پوش  
 شد بدر<sup>۵</sup> مهیش چون هلالی  
 سودای دلش بسر در آمد  
 گرمای تموز زاله را برد  
 تب لرزه شکست پیکرش را  
 بالین طلبید زاد سروش<sup>۶</sup>  
 افتاد چنانکه دانه از کشت  
 بر مادر خویش راز بگشاد  
 کای مادر مهربان چه تدبیر  
 در کوچگه اوفتاد رختم  
 خون میخورم این چه مهر بان است!

افتاد بچاه درد مندی  
 زد باد تپاچه<sup>۱</sup> بر چراغش  
 خود را بعصابه<sup>۲</sup> دگر بست  
 چون تار قصب ضعیف و بی توش<sup>۴</sup>  
 و آن سرو سهیش چون خیالی  
 سر سام سرش بدل بر آمد  
 باد آمد و برگ لاله را برد  
 تبخاله گریه شکرش را  
 وز سرو فتاده شد ندروش  
 سربند قصب برخ فرو هشت  
 یکباره در نیاز بگشاد  
 کآهو بره زهر خورد باشیر  
 چون سست شدم مگیر سختم  
 جان میکنم این چه زند گانیست!

۱- تپاچه سیلی

۲- عصابه . سرنند ، دستار

۳- قصب : پارچه نازک از کتان و حریر

۴- توش توانایی ، رور ، قوت

۵- بدر : پُرماه ، ماه تمام

۶- زاد سرو سرو آزاد

خونی که بود درون هر شاخ  
 قاروره<sup>۲</sup> آب سرد گردد  
 شاخ آبله<sup>۳</sup> هلاک یابد  
 نرگس بجمازه بر نهد رخت  
 سیمای سمن شکست گیرد  
 بر فرق چمن کلالة<sup>۴</sup> خاک  
 چون باد مخالف آید از دور  
 کآبان که ز عرقگه گریزند  
 نازک جگران باغ رنجور  
 انداخته هندوی کدیور<sup>۵</sup>  
 سرهای نهی ز طره<sup>۶</sup> کاخ  
 سیب از زنجی بدان نگوئی  
 بار از جگر کفیده<sup>۷</sup> خویش  
 بر پسته که شد دهن دریده  
 در معرکه چنین خزانی

بیرون چکد از مسام<sup>۱</sup> سوراخ  
 رخساره<sup>۲</sup> باغ زرد گردد  
 زر جوید بر گک<sup>۳</sup>، خاک یابد  
 شمشاد در افتد از سر تخت  
 گل نامه<sup>۴</sup> غم بدست گیرد  
 پیچیده شود چو مار ضحاک  
 افتادن بر گک هست معذور  
 ز اندیشه<sup>۵</sup> باد رخت ریزند  
 شیرین نمکان باغ مخمور  
 رنگی رحگان تانک<sup>۶</sup> را سر  
 آویخته هم بطره<sup>۷</sup> شاخ  
 بر بار زنج زنان<sup>۸</sup> که جونی  
 خونابه چکانده بر دل ریش  
 عتاب<sup>۹</sup> ز دور لب گزیده  
 شد زخم رسیده گلستانی

۱- مسام . درر، دهانه، سوراخ

۲- قاروره طرف بلورس که در آن بول بیمار را ریزند، شیشه

۳- کلالة موی، پیچیده و مجعد، رلف آویخته بریشانی، کا کل.

۴- کدیور رارع، کشاورر

۵- رنج ردن . هرره گفتن، لاف ردن، افسانه گفتن .

۶- کفتن ترکیدن، بارشدن ارهم



از بهر خدا نکوش داری  
 آن دل که نیابیش بجویی  
 من داشته‌ام عزیز وارث  
 گو لیلی ازین سرای دلگیر  
 در مهر تو تن بخاک میداد  
 در عاشقی تو صادقی کرد  
 احوال چه پرسیم که چون رفت  
 تا داشت در این جهان شماری  
 و آن لحظه که در غم تومی مرد  
 و امروز که در نقاب خاکست  
 چون منتظران درین گذرگاه  
 می‌پاید تا تو در پی آبی  
 يك ره برهان از انتظارش  
 این گفت و بگریه دیده‌تر کرد  
 چون راز نهفته بر زبان داد  
 مادر که عروس را چنان دید  
 معجز ز سر سپید بگشاد  
 در حسرت روی و موی فرزند  
 هر مویه<sup>۲</sup> که بود خواهدش از بر

در وی نکنی نظر بخواری  
 و آن قصه که دانیش بگویی  
 تو نیز چو من عزیز دارش  
 آن لحظه که می‌برید زنجیر  
 بر یاد تو جان پاك میداد  
 جان در سر کار عاشقی کرد  
 با عشق تو از جهان برون رفت  
 جز با غم تو نداشت کاری  
 غمهای تو راه توشه می‌برد  
 هم در هوس تو درد با کست  
 هست از قبل تو چشم بر راه  
 سر باز پس است تا کی آبی  
 در خز بخرینه کنارش  
 و آهنگ ولایت دگر کرد  
 جانان طلبید و زود جان داد  
 گویا که قیامت آن زمان دید  
 موی چو سمن بیاد بر داد  
 بر<sup>۱</sup> می‌زد و موی و روی می‌کند  
 هر موی که داشت کندش از سر

۱- تر، پهلوی، سینه، تن.

۲- مویه بوحه

چندان جگر نهفته خوردم<sup>۱</sup>  
 چون جان ز لبم نفس گشاید  
 چون پرده ز راز بر گرفتم  
 در گردنم آر دست یکبار  
 کآن لحظه که جان سپرده باشم  
 'سرمم'<sup>۲</sup> ز عبار دوست در کش  
 فرقم ز گلاب اشک تر کن  
 بر بند 'حنوطم'<sup>۴</sup> از گل زرد  
 خون کن کفتم که من شهیدم  
 آراسته کن عروس وارم  
 آواره من چو گردد آگاه  
 دامنم که ز راه سوگواری  
 چون بر سر خاک من نشیند  
 یاریست عجب عزیز یاریست  
 بر خاک من آن غریب خاکی

کز دل بدهن رسید دردم  
 گر راز گشاده گشت شاید  
 بدرود که راه در گرفتم  
 خون من و گردن تو ز نهار  
 وز دوری دوست مرده باشم  
 نیلم ز نیاز دوست بر کش  
 عطرم ز شمامه<sup>۳</sup> جگر کن  
 کافور فشانم از دم سرد  
 تا باشد رنگ روز عیدم<sup>۵</sup>  
 بسیار بخاک پرده دارم  
 کآواره شدم من از وطن گاه  
 آید بسلام این عماری  
 مه جوید لیک خاک بیند  
 از من ببر تو یاد گاریست  
 نالد بدریغ و دردناکی

۱- جگر خوردن کنایه است از غم خوردن ، عصب خوردن

۲- 'سرمم' . سرمه ام .

۳- شمامه . شمام ، دست اسوی

۴- 'حنوط' خوشبویی که بر کفن مرده افشاند

۵- رنگ رو عید . مقصود رنگ فرح انگیز است و اینجا رنگ سرح مراد است ، یعنی

سرح روی باشم نه ررد روی.

همنر

هنر آموز کز هنرمندی  
هر که ز آموختن ندارد ننگ  
و آنکه دانش نباشدش روزی  
ای بسا تیز طبع کاهل کوش  
وای بسا کوردل که از تعلیم

در گشایی کنی نه در بندی  
در بر آرد ز آب و لعل از سنگ  
ننگ دارد ز دانش آموزی  
که شد از کاهلی سفال فروش  
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم  
(هفت بسکر)

مرگ دارا

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ  
کس از خاصگان پیش دارا نبود  
دوسر هنگ غدار چون پیل مست  
زدندش یکی تیغ بهلو گذار<sup>۱</sup>  
درافتاد دارا بدان زخم تیز  
درخت کیانی در آمد بخاک  
کشنده دوسر هنگ شوریده رای  
که آتش ز دشمن بر افکینیم  
ز دارا سر تخت پرداختیم<sup>۲</sup>

فراخی در آمد بمیدان تنگ  
کازو در دل کس مدارا نبود  
بر آن پیلتن بر گشادند دست  
که از خون زمین گشت چون لاله زار  
ز گیتی بر آمد یکی رستخیز  
بغلتنید در خون تن زخمناک  
بنزد سکندر گرفتند جای  
باقبال شه خون او ریختیم  
سر تاج اسکندر افراختیم

۱- بهلو گذار: که ارپهلو بگذرد.

۲- پرداختن: خالی کردن. تهی کردن.

پیرانه گریست بر جوانیش  
 که ریخت سرشک بر سرینش<sup>۱</sup>  
 چندان ز سرشکهاش خون رُست  
 چندان ز غمش بمهر نالید  
 آن نوحه که خون شود بدو سنگ  
 مه را ز ستاره طوق بر بست  
 آراستش آنچنان که فرمود  
 بسپرد بخاک و بامدش باک  
 خاتون حصار شد حصار

خون ریخت بر آب زندگانش  
 که روی نهاد بر جبینش  
 کآن چشمه آب را خون شست  
 کز باله او سپهر نالید  
 می کرد بر آن عقیق گل رنگ  
 صندوق جگر هم از جگر بست  
 گل را بگلای و عنبر آلود  
 کآسایش خاک هست در خاک  
 آسود غم از خزینه داری  
 (لیلی و مجنون)

### نیکویی

همتی را که هست نیک اندیش  
 آنچنان زی که گرسد خواری  
 این نگوید سرآمد آفاتش  
 گرچه دست تو خود نگیرد کس  
 آنکه رفیق<sup>۲</sup> تو باش بیاد بود  
 کوش تا خلق را بکار آبی

نیکویی پیشه نیکی آرد پیش  
 نخوری طعن دشمنان باری  
 و آن نخندد که هان مکافاتش!  
 پای بر تو فرو نکوبد بس  
 به از آن کز غم تو شاد بود  
 تا بخلقت جهان بیارایی  
 (هفت پیکر)

۱- سرین نالین ، جاب سردر بستر

۲- رفیق . مدارا

چو گشت آفتاب مرا روی زرد  
مبین سر و ران در سر افگندگی  
زمین را منم تاج تارک نشین  
رها کن که خواب خوشم می برد  
مگردان سر خفته را از سریر  
زمان من اینک رسد<sup>۱</sup> بی گمان  
اگر تاج خواهی ربود از سرم  
چو من زین ولایت گشادم کمر  
جهان شربت هر کس از یخ سرشت  
ر بی آبیم سینه سوزد درون  
چو برقی که در ابر دارد شتاب  
سبویی که سوراخ باشد نخست  
حها عارت از هر دری می برد  
به زاو ایمن اینان که هستند نیر  
ببین روز من راستی پیشه کن  
نه من به ز بهمن شدم کاردها  
به زاسفندیار آن جهانگیر<sup>۲</sup> گرد  
چو در نسل ما کشتن آمد نخست

نقابی بمن در کش از لاجورد  
چنان شاه را در چنین بندگی  
ملرزان مرا تا نلرزد زمین  
زمین آب و چرخ آتشم می برد  
که گردون گردان بر آرد نفیر  
رها کن بخواب خوشم یک زمان  
یکی لحظه بگذار تا بگذرم  
تو خواه افسر از من ستان خواه سر  
بجز شربت من که بر یخ نوشت<sup>۲</sup>  
قدم تا سرم غرق دریای خون  
لب از آب خالی و تن عرق آب  
بموم و سریشم نگردد درست  
یکی آورد دیگری می برد  
به آنان که رفتند رستند نیز  
تو هم از چنین روزی اندیشه کن  
بخاریدن سر نکردش رها  
که از چشم زخم جهان جان نبرد  
کُشنده نسب کرد بر من درست

۱- رمان رسیدن پایان رسیدن عمر، اجل رسیدن .

۲- بریخ نوشتن : وعده دروغ دادن .

سکندر چو دانست کآن ابلهان  
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش  
 فرو میرد امیدواری ز مرد  
 نشان جست کآن کشور آرای کی  
 دو بیداد پیشه پیش اندرون  
 ببالینگه خسته آمد فراز  
 سر خسته را بر سر ران نهاد  
 فرو بسته چشم آن تن خوابناک  
 رها کن که در من رهایی نماند  
 سپهرم بدانگونه پهل و درید  
 تو ای بهلوان کآمدی سوی من  
 که با آنکه پهل و دریدم چومیغ  
 سر سروران را رها کن ز دست  
 چه دستی که با ما درازی کنی؟  
 نگهدار دستت که داراست این!  
 دلیرند بر خون شاهنشهان  
 که برخاستش عصمت<sup>۱</sup> از جان خویش  
 چو همسال را سر در آید بگرد  
 کجا خوابگاه دارد از خون و خوی<sup>۲</sup>  
 ببیداد خود شاه را رهنمون  
 ز درع<sup>۳</sup> کیایی گره کرد باز  
 شب تیره بر روز رخشان نهاد  
 بدو گفت درخیز ازین خون و خاک  
 چراغ مرا روشنایی نماند  
 که شد در جگر پهلوم ناپدید  
 نگه دار<sup>۴</sup> پهل و ز پهل و ی من  
 هنوز آید از پهل ویم بوی تیغ  
 تومشکن که ما را جهان خود شکست  
 بتاح کیان دست یازی<sup>۵</sup> کنی؟  
 به بنهان چو روز آشکار است این!

۱- عصمت : نگاه داشت ، نارداشت ، نگاه داشت ار گناه

۲- حوی : عرق

۳- درع رره

۴- نگه داشتن . مراقبت کردن ، محافظت کردن

۵- دست یازی . دراردستی ، تجاوز

گرم باز یابید گیرید پای      بهر جا که خواهید سازید جای  
(اسکدرنامه)

### مرغ و کوه

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست      بر آن که چه افزود و ز آن که چه کاست؟  
تو آن مرغی و این جهان کوه تو      چو رفتی جهان را چه اندوه تو؟  
(اسکدرنامه)

### فریاد روز افزون

مرا پرسی که چونی؟ چونم ایدوست      جگر پر درد و دل پر خونم ایدوست!  
حدیث عاشقی بر من رها کن      تولیلی شو که من مجنونم ایدوست  
بفریادم ز تو هر روز ، فریاد      ازین فریاد روز افزونم ایدوست  
شنیدم عاشقان را می نوازی      مگر من ز آن میان بیرونم ایدوست  
بگفتی گر بیفتی گیرمت دست ؟      ازین افتاده تر کاکنونم ایدوست؟  
عرلهای نظامی بر تو خوانم      نگردد در تو هیچ افسونم ایدوست

### ای ماه

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد  
وی آیت بیکویی در شان که خواهی شد

بالای سر از عنبر چتر ملکمی داری  
با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد

تو سر سبز بادی بشاهنشهی  
سه چیز آرزو دارم اندر نهان  
یکی آنکه بر کُشتن بی گناه  
دویم آنکه بر تاج و تخت کیان  
سوم آنکه بر زیرستان من  
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت  
که من کردم از سبزه بالین تھی  
بر آید باقبال شاه جهان  
تو باشی درین داوری داد خواه  
چو حاکم تو باشی نیاری زیان  
حرم نشکنی در شبستان من  
پذیرنده برخاست گوینده خفت  
(اسکندرنامه)

### مرغ عرشی

شنیدم که بالای این سرفرش<sup>۱</sup>  
چو او برزند طبل خود را دوال<sup>۲</sup>  
همانا که آن مرغ عرشی منم  
بر آواز من جمله مرغان شهر  
خروسی سفیدست در زیر عرش  
خروسان دیگر بکوبند بال  
که هر بامدادی نوایی زنم  
بر آرند با بگ، اینت گویای دهر<sup>۳</sup>  
(اسکندرنامه)

### جای جان

بسقراط گفتند کای هوشمند  
فرو ماند از جنبش اعضای تو  
تبسم کنان گفت آن اوستاد  
چو بیرون رود جان از پس شهر بند<sup>۳</sup>  
کجا به بود ساختن جای تو  
که بر رفتگان دل نباید نهاد

۱- سرفرش: مراد آسمانست

۲- دوال: تسمه چرمی، تسمه ستر که بر قاره و طبل کوبند.

۳- شهر بند: حصار، باروی شهر، زندان.



هرجا که ترا بینم دست من و زلف تو  
 دانی که قلم نبود بر عاشق سودایی  
 زین سان که منم بی تو دور از تو مبادا کس  
 نه دسترسی بر تو نه بی تو شکیبایی

### فرانها

چون نیست امدد عمرم از شام بچاشت باری همه تخم نیکویی باید کاشت  
 چون عالم را بکس نخواهند گذاشت باری دل دوستان بگه باید داشت

\*\*\*

تا این دل من گردد بلا می گردد      گردد در یار بی وفا می گردد  
 دیوانه دلی دارم شوریده و مست      دیوانه چه داند که کجا می گردد

\*\*\*

گر عره بعمری بتبی برخیزد      وین روز جوانی بشبی برخیزد  
 بیداد ممکن که گرمی بازارت      از زیر لبی بیاربی برخیزد

\*\*\*

از هر چه خورد مرد شراب اولی تر      در بتکده ها باده ناب اولی تر  
 عالم چو خرابست و درو جایی نیست      در جای خراب هم خراب اولی تر

قندت نتوان خواندن کاز نیشکری خوشتر  
دلبر نتوان گفتن در جان که خواهی شد

تو میروی و جانم خواهد شدن از هجرت  
ای درد نظامی را درمان که خواهی شد

### انتظار

سرکشی می کن که بارت می کشم	وز دل صافی غبارت می کشم
مستم از عشقت که روشن باده ییست	لاجرم رنج خمارت می کشم
چون ذلیلام میفکن بر کنار	کاز عزیزی در کمارت می کشم
روز گارم می کُشد در جور تو	جور بین کز روز گارت می کشم
وای بر امیدم از صایع شود	محنتی کر انتظارت می کشم
ای نظامی بلبل گلزار تو	گل نجیده زخم خارت می کشم

### عاشق سودایی

عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمایی  
از راه صلاح آیم یا از ره رسوایی

تاجان و دلم باشد چون جان و دلت جویم  
یا من بکنار افتم یا تو بکنار آیی

در دوستیت شهری گشتند مرا دشمن  
بر من که کند رحمت گر هم تو نبخشایی؟

'نکھت' <sup>۱</sup> نافه <sup>۲</sup> مشکست، نه نافه است ونه مشک  
 اثر آہِ جگر سوخته یی همچو منست  
 نفس سردِ سحر گرم رو <sup>۳</sup> از بهر چراست <sup>۴</sup>  
 یادم آمد! ز پی آنکه رسول چمنست  
 یارب این شیوہ نوچ نیست که از جنبش باد  
 'طرہ' <sup>۵</sup> لاله پر از نافه <sup>۶</sup> مشک ختنست  
 باد با دست <sup>۷</sup> تھی بر سر <sup>۸</sup> خس ناح نہست  
 ابر با دامن <sup>۹</sup> پر بر در گل نوبہ زنت <sup>۱۰</sup>  
 خرقہ مجروح کنند از سر حالت گل و صبح  
 کاین در آن عاشق و آن بر دم این مفتتنست <sup>۱۱</sup>  
 دیدہ مردہ نرگس همه بی جان نگرد  
 بسوی لاله کہ او زندہ اندر کفتنست

۱- 'نکھت' : بوی خوش .

۲- نافہ : کیسہ یی کہ در آن مشک بھند ، ناف آھوی مشک .

۳- گرم رو: تیزرو ، چالاک ، چابک ، شتابرو.

۴- اربہر چرا : برای چہ

۵- 'طرہ' : زلف ، موی پیشانی ، کیسو ، کیسوی تادادہ .

۶- نوبت زن : کسی کہ طبل میزند ، نقارہچی ، نوبت نوار

۷- مفتتن : فریختہ .

## ۴۳- مجیر

( ابوالمکارم مجیرالدین بیلقانی<sup>۱</sup> )

مجیر ارشاعران معروف و رمان آور آذربایجان در قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) و ارشاکردان حاقانی شروایست که نزدی بهایه استاد خود درسحی نزدیک شد و دست بمعارضه آورد و بیش از مرگ آن استاد سال ۵۸۶ هجری (= ۱۱۹۰ میلادی) در گذشت . وی بدستگاه اتابکان آذربایجان اختصاص داشت و از سلجوقیان عراق ارسالش طغرل سلجوقی ( م ۵۷۱ = ۱۱۷۵ میلادی) را مدح گفت. دیواش قریب به پشهرار بیت و درست ارقصائد عالی وعرلهای دلانگیز. تأثیرسك سخن حاقانی درعالم اشعار اومشهودست و ما اینحال مجیر از استاد خود ساده گوی ترست . حیرگی مجیر در ایجاد ترکیبات بدیع و مضامین و معانی نو و دلپذیر قابل توجه سیارست . درباره اورحوع شود به : سخن و سحروران ، آقای فروزانفر، (ح ۲ ص ۲۵۰-۲۶۷) و تاریخ ادبیات در ایران دکترصفا (ح ۲ ، ص ۷۲۱-۷۲۹).

### باد صبح

باد صبحست که مشاطه<sup>۲</sup> جعد<sup>۳</sup> چمنست  
یا دم عیسی پیوند نسیم سمنست



۱- منسوب به بیلقان ارتوانع شروان .

۲- مشاطه : آرایشگر

۳- جعد : موی مرعول ، موی پیچیده و مجعد .

ده زبانت و نگوید سخن و حق با اوست  
با حین عمر که اوراست چه جای سخنست

سبزه گر نیمچه<sup>۱</sup> بر آب کشد با کی نیست  
کآب را روز و شب از باد زره در بدنست

آنکه در باغ همی غنچه کله کز ننهد  
نیک بشنوز من ، از هیبت شاه زمخت<sup>۱</sup>

### وقت سماع

وقت آست که مستان طرب از سر گیرند  
تاح زرین مه از تارك شب بر گیرند

شاهدان شمع ز کاشانه برون اندازند  
قدسیان مشعل<sup>۱</sup> هفت فلک در گیرند

بیواں برده برانداخته در رقص آیند  
مطربان هر نعلی برده دیگر گیرند

نقل خشک از لب چون شکر معشوق برسد  
می روشن بسماع عرل تر گیرند

زهره را تا بسوی مجلس عشاق کشند  
که سر زلف و گهی گوشه چادر گیرند

۱- نیمچه : جامه و نالپوش کوتاه، شمشیر کوتاه.

بید یاسج<sup>۱</sup> زنِ باعست و صبا حلقه ربا  
 ابر داورد<sup>۲</sup> کن و صاعقه زوبین فگنست  
 لاله و گل را ز اندیشه آن عمر که نیست  
 گر دلی هست همه روزه بغم ممتحنست<sup>۳</sup>  
 گنبد گل چو ز هم رفت بهادی گروست  
 قحف<sup>۴</sup> لاله جو تهی سد بدمی مرتهنست<sup>۵</sup>  
 گل اگریوسف عهدست عجب نیست ار آنک  
 رود نیلش قدح و ملکوت مصرش چمنست  
 گل چو یوسف نبود من غلطم<sup>۶</sup>، نیاک نرفت ،  
 آنچنان غرقه بخون کاوست مگر پیرهنست  
 قفس خاک پر از زمزمه فاخته است  
 مجمر باغ پر از لخلخه<sup>۷</sup> نسترست  
 بوی شیر از دهن سوسن از آن میآید  
 که هنوزش سر پستان صبا دردهنست

---

۱- یاسج : تیریکاندار

۲- داورد : حگ ، بیکار

۳- ممتحن : محنت زده ، اندوهناک

۴- قحف : کاسه سر ، قدح ، بیم کاسه ، کاسه چوبس .

۵- مرتهن : نارسته ، درگرو

۶- غلطم : دراستاهم

۷- لخلحه : نوعی ماده خوشبوی ، ترکیب معرف دماغ ، گوی عنبرین

آن خمیده قدِ لاغر تنِ موریخته<sup>۱</sup> را  
 بزنند و بنوازند و ببر گیرند  
 و آن تُهیِ معدۀ نه چشمِ سیه سوخته<sup>۲</sup> را  
 ناله دل بده انگشت فروتر گیرند  
 و آن کشف<sup>۳</sup> پشت خرف را که همه تن شکمست  
 گردن و گوش بمالند چو بر بر گیرند  
 و زخروش خوش آن دایره کردار دوروی  
 پای چون دایره خواهند که بر سر گیرند  
 گردن<sup>۴</sup> همچو گریبان همه سر در بازند  
 تا یکی دم سر آن زلف معطر گیرند  
 آسمان برخی<sup>۵</sup> بزمی که در اوازمی و جام  
 آذر از آب دهند آب از آذر گیرند  
 چون بدو نیک جهان جمله فراموش کنند  
 داده بر یاد کف شاه مظفر گیرند

---

۱- مراد چنگ است

۲- مراد بی است

۳- کشف: لاکِ پشت، سگِ پشت

۴- کردن: رئیس، پیشوای قوم، سرور،

۵- برحی: فدا، قربانی، خون بها.

هندو آسا همه هنگام شکر خنده صبح  
بالب یار کم طوطی و شکر گیرند<sup>۱</sup>

سنگ در ساعر نیک و بد ایام زنند  
وز کف سنگدلان نصفی<sup>۲</sup> و ساعر گیرند

طوق گردن زسر گیسوی مشکین سازند  
صید گردون بخیم زلف معنبر گیرند

زیر سقف گهر آگین فاک چون دم صبح  
خوش بخندند و جهان در زرو گوهر گیرند

کم زنان<sup>۳</sup> نرد دغا<sup>۴</sup> باختن آغاز کنند  
مهره<sup>۵</sup> خصم بر امید مششدر<sup>۵</sup> گیرند

نعره<sup>۶</sup> نوش و شاقان<sup>۶</sup> و سماع خوش چنگ  
جان فرایند گه صبح و جهان بر گیرند

۱- کم حیری گرفتن: ار آن چشم پوشیدن

۲- نصفی: نوعی ارجام شراب

۳- کم رن: کسی که در قمار نقش کم رند، کم بخت، مدبر، صاحب تدبیر و رأی

۴- دغا: فریب، حیانت، مکر، عذر.

۵- مششدر: شش در شده در اصطلاح ناری برد.

۶- وشاق: علام مقبول، پسر، کودک.



پرچم<sup>۱</sup> شب شاید ارب بر رُمح ثاقب بسته‌اند  
 طاسك پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند  
 باز در مغرب يك ادازان<sup>۲</sup> ز خون آفتاب  
 پروز<sup>۳</sup> درآعه<sup>۴</sup> افلاك گلاگون کرده‌اند  
 یارب این شام دوالك باز<sup>۵</sup> و صبح زود خیز  
 چند بر خون دل خاصا شبیخون کرده‌اند  
 چرخ پنگانست<sup>۶</sup> و می‌ماند بدان شکل شفق  
 کزدل روحانیان پنگان پراز خون کرده‌اند  
 صد هزاران چشم و يك ابروست بر رخسار چرخ  
 تا زمیم ماه نقاشان شب نوں کرده‌اند  
 زهره سر تا پای هم‌چون ذره در رقصست از آنك  
 کم زنان آسمانش باده افزون کرده‌اند

۱- پرچم: چیری سیاه و مدور که بر گردن نیزه و علم می‌ستند و بیشتر از موی دم اسبان بود. اکنون اشتهاها درفش را می‌گویند.

۲- يك انداره: تیر انداز ماهر که يك نشان رند، تیر اندازی که تیر كوچك باريك پیکان دوررسی را درست نشانه اندارد.

۳- پرور: سجاف جامه، عطف. معنی اصل و سب بیر هست.

۴- درآعه: جامه‌یی ارپنبه یا پشم خشن، جبه سپاهیان، جوش چهارآینه.

۵- دوالك بار: عیار، طرار، مکار، حيله گر؛ و دوالك خود معنی دوال كوچك و دوالی است که بدان قمار بازند.

۶- پنگان، فنجان.

## هنگام شب

طاوَرُم<sup>۱</sup> زربین که دُرَج<sup>۲</sup> در مکنون<sup>۳</sup> کرده‌اند  
طاق اُزرق<sup>۴</sup> بین که جفت گنج قارون کرده‌اند

پیشکاران شب این بام مَقَرَنَس<sup>۵</sup> شکل را  
باز بی سعی قلم نقش دگرگون کرده‌اند

سبز خنگ<sup>۶</sup> چرخ را از بهر خاتون هلال  
این سرافسار مرصع بر سرا کنون کرده‌اند

از برای قدسیان سی پاره<sup>۷</sup> افلاک را  
این ده آیت‌های زیر بار چه موزون کرده‌اند

خرد کاری بین که در مشرق<sup>۸</sup> تتق<sup>۹</sup> با فان شب  
دَق<sup>۱۰</sup> مصری را نورد<sup>۱۱</sup> ذیل<sup>۱۲</sup> اکسون<sup>۱۳</sup> کرده‌اند

- 
- ۱- طاوَرُم : حانه چوبین ، نام خانه ، بالاخانه ، گنبد ، قبه .  
۲- دُرَج : صدوقچه حواهر .  
۳- مکنون : پوشیده ، پنهان داشته . در مکنون : مروارید قیمتی خوشاب .  
۴- اُزرق : کمود ، طاق اُزرق : آسمان .  
۵- مَقَرَنَس : بنای بلند مدور . ایوان آراسته نقش که با بردن بر آن رود .  
۶- خنگ : اسب خاکستری .  
۷- سی پاره : قرآن .  
۸- تتق : چادر و پرده بر رک .  
۹- دَق : نوعی پارچه لطیف و نفیس .  
۱۰- نورد : حاشیه و سجافی که بر کناره حامه دوزید ، دامن جامه تاخورد و دوخته شده .  
۱۱- ذیل : دامن ، کناره و پایان هر چیز .  
۱۲- اکسون : نوعی اردیلبای سیاه ، جامه تاخورد و دوخته شده .

وربش بگردون شنیدی ناله و افغان من

از فغان من ز گردون صد فغان برخاستی

ور نبودى بر زمین بار غم شك نیستی

کز سبکساری زمین چون آسمان برخاستی

بی وفا یاری و گر من بودمی خصم وفا

زود رسم بی وفایی از جهان برخاستی

دل ز بیم جان اسیر عشوه‌های گرم تست

گردل من دل بُدی از بند جان برخاستی

لاشه دل بس گرانبارست از آن درره فتاد

آه اگر از زیر این بار گران برخاستی

در میان غم مجیر از جان خجل شد، کاشکی

یا مجیر خسته یا غم از میان برخاستی

عشوه

امید وصل در جانم شکستی

بغمزه مهر ایمانم شکستی

بزلف همچو چوگانم شکستی

بسنگ عشوه آسانم شکستی

دلی خستی و پیمانی شکستی

بدان تا در لب افغانم شکستی

چه بد کردم که پیمانم شکستی

بعشوه پرده مهرم دریدی

چو در میدان عشقت گوی گشتم

بدشواری چو یاقوتم خریدی

مرا گویی چه بد کردم؟ چه کردی؟

فغان می داشتم لب عرضه کردی

نسر طایر را چو باز چترِ سلطانِ جهان  
در کُرینز<sup>۱</sup> طارم پیر و زه مسجون<sup>۲</sup> کرده‌اند.

### بنای حادثه

يك دل ز تیر حادثه بی غم که یافتست  
يك دم ز صرف<sup>۳</sup> دهر مسلم که یافتست  
زیر سپهر آینه گردان چو آینه  
صافی دلی مطابق و همدم که یافتست  
من تا منم دلی ز غم ایمن نیافتم  
گویِ بر غم من دل بی غم که یافتست  
زیر فلک مگوی دو صد خسته یافتم  
يك خسته را بگوی که مرهم که یافتست  
از هر بنا که ماند ز ایام یادگار  
الا بنای حادثه محکم که یافتست

### بار غم

کز چشم من خیالت يك زمان برخاستی  
طمع دل ز آن طره عنبر فشان برخاستی

۱- کُرینز، کریچه، کریجه، خانه کوچکی که از بی و علف سازند، گوشه و کنج خانه

۲- مسجون: محبوس، زندانی.

۳- صرف: گردش.

چون حق مرّوت و کرم نگزارید      امروز که فرمان ده و دولت یارید  
فردا که شود چشم سعادت در خواب      از کرده بدچه چشم نیکی دارید

\*\*\*

در کوی توأم سینه پرسوز افکند      وز روی توأم دور بدآموز افکند  
امید نبودم که بدین روز افتم      شبهای غم توأم بدین روز افکند

\*\*\*

يك دست بمُصحف و دگر دست بجام      گه نزد حلال مانده گه نزد حرام  
ماییم درین عالم ناپخته خام      نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

\*\*\*

صد عشوه نغز دلستان آوردی      تا عمر عزیزم بزیان آوردی  
گفتی ببرم جان تو، دل خوش میدار      تا جان بردن مرا بجان آوردی

چه گویی گرمجیرت گوید ای شوخ چرا در عشوه زین سانم شکستی

### قرانها

دل‌بند سمن بر بُتِ گل رخسارا شیرین سخنا ماه شکر گفتارا  
هر چند که هیچ یاد داری ما را روز تو خجسته باد ، یارب ، یارا

\*\*\*

آن دل که همیشه در طرب داشت شتاب و آن دیده که بُد رح تووی را محراب  
در حجر تو ای بوش لب تلح حواب پروانه آتشست و پیمانه آب

\*\*\*

دوش ارچشمم سر شک خون افزون ریخت وین طرفه که در جام می گلگون ریخت  
می خواست که خون بخون شوید چشم نگر که بهانه کرد و خون در خون ریخت

\*\*\*

گل صبحدم از ناد بر آشت و بریخت با باد صا حکایتی گفت و بریخت !  
بد عهدی عمر بین که گل در ده روز سر برزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت !

\*\*\*

امشب بر من زمانه شاد آوردت حورا و ش و مشتری نژاد آوردت  
امید نبدم مرا که آیی بپریم ای آتش رخ کدام باد آوردت

\*\*\*

نه کَلَّه<sup>۱</sup> بندد شام از حریرِ غالیه رنگ

نه حَلَّه<sup>۲</sup> پوشد صبح از نسیم<sup>۳</sup> سَقلاطون<sup>۴</sup>

مخدرات سماوی تتق<sup>۵</sup> بر اندازند

بجا نماید این هفت قلعه مدهون

بدست امر شود طی صحایف ملکوت

بمای قهر شود پست قبه گردون

عدم بگیرد ناگه عنان دهر شَموس<sup>۵</sup>

فنا در آرد درزیران جهانِ حرون<sup>۶</sup>

فلک بسر برد اطوارِ شغل کون و فساد

قمر بسر برد ادوارِ عاد کالْعُرْجون<sup>۷</sup>

نه صبح بندد بر سر عمامه‌های قصب

نه شام گیرد بر کتف حَلَّه<sup>۲</sup> اکسون

۱- کَلَّه . سایبانی که از حریر بافته باشد و عروس را در میان آن آرایش کند .

۲- حَلَّه : پارچه ابریشمین منقش

۳- نسیم : بافته

۴- سَقلاطون : نوعی حمامه پشمن سرخ رنگ

۵- شَموس : چموش

۶- حرون . سرکش .

۷- اشاره است بآیه : حتی عاد کالْعُرْجون القدیم؛ عُرْجون: درخت کج شده و شاخهای بریده

ار آن .

## ۴۴ - جمال الدین اصفهانی

جمال الدین محمد بن عبدالرراق اصفهانی بیشتر عمر خود را در اصفهان نذر گری و نقاشی و عاقبت شاعری گذراند و علاوه بر آل صاعد<sup>۱</sup> و آل حجد<sup>۲</sup> بعضی ارملوک باویدی طبرستان و سلجوقیان عراق و اناپکان آذربایجان و عراق را بیزمدح گفت . شعرش خالی از تکلف و رواست . در قصائد خود گاه از سنائی و گاه اراوری تقلید کرده است . نایب حال مصامین و موضوعات تازه بسیار در اشعار خویش دارد . در عرل بمرحله بلندی از کمال نزدیک شده و در سایر انواع شعر نیز آثار دل انگیزی برجای نهاده است . درباره احوال او رجوع کنید به مقدمه دیوان جمال الدین اصفهانی ، چاپ تهران ، ۱۳۲۰ و به تاریخ ادبیات در ایران ، ح ۲ ص ۷۳۱-۷۳۳ .

### و ستاخیز

چو در آوَرده فرّاشِ امر کُن فی کون  
سرای پرده سیماب رنگ آینه کون

چو قلعه<sup>۳</sup> گرددمینخ طنابِ دهر دورنگ

چهار طاق عناصر شود شکسته ستون

۱- خاندانی معروف در اصفهان که ریاست حنفیه آن سامان را داشتند تاریخ ادبیات در

ایران ح ۲ ص ۶۱ .

۲- خاندانی معروف در اصفهان که ریاست شافیه آن سامان را داشتند . تاریخ ادبیات در

ایران ، ج ۲ ، ص ۶۰-۶۱ .

۳- قلعه : بر کندن ، از بیج بر کندن .



ز هفت بحر چنان منقطع شود نم ، کآب  
 کند تیمم در قعر چشمه جیحون  
 سپید مهره<sup>۱</sup> چو اندر دمنده بهر رَحیل<sup>۲</sup>  
 چهار گردد این هر سه ربع نا مسکون  
 حواس رخت بدروازه عدم ببرند  
 شوند لشکر ارواح بر فنا مفتون  
 طلاق جویند ارواح از مشیمه<sup>۳</sup> خاک  
 از آنکه کفو<sup>۴</sup> نباشند، آن شریف این دون  
 نمود مرکز غبراً<sup>۵</sup> سوی عدم حرکت  
 چو یافت قبه<sup>۶</sup> خضرا<sup>۷</sup> نورد<sup>۸</sup> و دور<sup>۹</sup> سکون  
 کمی پذیرند اصناف کارگاه وجود  
 تهی بمانند اصداف<sup>۱۰</sup> لؤلؤ مکنون

۱- سید مهره: صدق کوچکی که هنگام رزم در آن دمنده و مانده بوق و شیپور صدا کند

۲- رَحیل: کوچ کردن.

۳- مشیمه: پوستی که حنّین در آست، حفت

۴- کفو: همسرو همشأن

۵- غبرا: رمین، حاکی، رمین در حَتَاک.

۶- قبه: طاق، گنبد، سقف بر حسته مدور.

۷- حَصْرَا: مؤنث احضر، سرریگ.

۸- نورد: تا، شکن، پیچ و تاب.

۹- دور: گردیدن، گردش.

۱۰- اصداف: صدوها.

- مُکُونَات<sup>۱</sup> همه داغ نیستی گیرند  
 کسی نماند از ضربت زوال مصون  
 بَتَذَف<sup>۲</sup> مهر برآید ز معدۀ مغرب  
 چنانکه گویی این ماهیست و آن ذوالنون  
 باحتساب<sup>۳</sup> بازار کون تازد قهر  
 ز هم بدرد این کفّہ‌های ناموزون  
 عدم براند سیلاب بر جهان وجود  
 چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون  
 شوند عرقه بدو در مکان شیب و فراز  
 خورند عوطه درو در زمان بوقلمون  
 چهار مادر گون<sup>۴</sup> از قضا شوند عقیم  
 بصلب هفت پدر<sup>۵</sup> در سلاله<sup>۶</sup> گردد خون  
 ز روی چرخ بریزد قراضه<sup>۷</sup> های نجوم  
 ز زیر خاک برافتد ذخایر قارون
- 
- ۱- مکون. موحود، آنچه در عالم تکوین است  
 ۲- قدف: قی کردن، انداختن.  
 ۳- احتساب: بهی از منکر کردن.  
 ۴- چهار مادر گون: مراد چهار ارکاست.  
 ۵- هفت پدر: هفت فلک.  
 ۶- سلاله: نطفه فرزند، آنچه از چیزی بیرون کشیده شود.  
 ۷- قراضه: ریزه در

برون جهند ز کتم<sup>۱</sup> عدم عظام<sup>۲</sup> رمیم<sup>۳</sup>  
که مانده بود بمطموره<sup>۴</sup> عدم مسجون<sup>۵</sup>

همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش  
که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون<sup>۶</sup>

عظام سوی عظام و عروق<sup>۷</sup> سوی عروق  
عیون<sup>۸</sup> سوی عیون و جفون<sup>۹</sup> سوی جفون

باقتضای مقادیر<sup>۱۰</sup> ملتئم<sup>۱۱</sup> گردند

نه هیچ جزو بنقصان نه هیچ جزو فزون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع

همه قوال از اعضای خود شود مشحون<sup>۱۲</sup>

۱- کتم : پوشیدگی ، احتفاء ، پرده .

۲- عظام : جمع عظم بمعنی استخوان

۳- رمیم : پوشیده .

۴- مطموره : خانه زیرزمین ، بهان .

۵- مسحون : زندانی ، سدی .

۶- معون : زیان کرده . زیانکار .

۷- عروق : جمع عرق بمعنی رگ

۸- عیون : جمع عین یعنی چشم .

۹- جمون : جمع حفن یعنی پلك چشم .

۱۰- مقادیر : اندازه‌ها .

۱۱- ملتئم : التیام یافته ، بهم نارسسته .

۱۲- مشحون : پر .

چهار گوشهٔ حدّ وجود بر گیرند

پس افکنند بدریای نیستیش درون

نشان پی بنماند ز کاروان حدوث

نه رسم<sup>۱</sup> ماند و اطلال<sup>۲</sup> و نه ره<sup>۳</sup> و قانون

بنفخ<sup>۴</sup> صور<sup>۵</sup> شود مطرب فنا موسوم

برقص و ضرب<sup>۶</sup> و بایقاع<sup>۷</sup> کوهها مأذون

همه زوال پذیرد جز که ذات خدای

قدیم و قادر و حی و مقدر<sup>۸</sup> و بیچون

چو خطبهٔ لمن الملك بر جهان خواند

نظام ملک ازل با ابد شود مقرون

ندا رسد سوی اجزای مرگک فرسوده

که چند خواب فنا گر نخورده ایدافیون<sup>۹</sup>

۱- رسم : شان ، بقیهٔ آثار و شباهت ارچیزی .

۲- اطلال : جمع طلل یعنی اثرسرای ، حراتهٔ حانه و هرچیز .

۳- ره : راه ، آیین ، قاعده .

۴- نفخ : دمیدن .

۵- صور : شیپور مانند که در آن دمد . آلتی که گویند اسرافیل جهت میرا بدن یا

شر ارواح در آن می دمد .

۶- ضرب : حرکات موزون که ارواح احتس سارها بر می آید و تطابق آنها با نغمه های هرساری

۷- ایقاع : پست کردن سرود گوی آواز را .

۸- مقدر : تقدیر کننده ، اندازه گیرنده ، خداوند حل جلاله

۹- افیون : شیرۀ خشک شدهٔ خشخاش .

می نگردد جز بآب چشم من  
 باش تا از صرصر<sup>۲</sup> قهر فنا  
 باش تا سهم قیامت<sup>۳</sup> بگسلد  
 باش تا از موج دریای عدم  
 باش تا آرام گیرد عاقبت  
 تا ز نفخ<sup>۴</sup> صور آخر بشکند  
 تا شود بژمرده ز آسیب قضا  
 تا فرو افتد ز تأثیر زوال  
 هر کجا بینی هنرمندی که هست  
 از میان موج خون آید برون  
 وای آن کو در هنر سعی کرد  
 این سپهر آسیا آسای<sup>۱</sup> او  
 بر سر آید دور جان فرسای او  
 چنبر<sup>۵</sup> این طارم<sup>۶</sup> مینای او  
 آب گیرد مرکز غبرای او  
 جنبش این گنبد خضرای<sup>۷</sup> او  
 گنبد نیلوفر<sup>۸</sup> دروای<sup>۹</sup> او  
 صد هزاران نرگس شهلای<sup>۱۰</sup> او  
 آفتاب آسمان پیمای او  
 گوش گردون پر گهر زاشای او  
 نکته های نعر جان افزای او  
 وای آن مسکین، حقیقت وای او!

۱- آسا . مانند ، شبیه .

۲- صرصر : ناد سحت .

۳- چسر حلقه ، دایره ، چرخ .

۴- طارم : خانه چوبین ، گنبد ، قه .

۵- گنبد خصرا : آسمان .

۶- گنبد نیلوفر : آسمان .

۷- دروا : سرگون ، واژگون ، سرگشته و سرگردان .

۸- کنایه است از ستارگان آسمان .

پس آن گهی بصواب و عقاب حکم کنند  
بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون

بقصر جسم بر آرند باز هودج<sup>۱</sup> جان  
سواد<sup>۲</sup> قالب بار دگر شود مسکون

یکی بحکم ازل مالک بعیم ابد  
یکی بسر قضا مالک عذاب الهون<sup>۳</sup>

هر آنکه معتدش نیست این، بود جاهل  
و گر حکیم ارسطالس است و افلاطون

### ابنای دهر

بنگرید این دهر و این ابنای او	بنگرید این چرخ و استیلای او
نیست پیدا مقطع و مبدای او	محنت من از فلک همچون فلک
هست با من جمله استقصای <sup>۴</sup> او	میدهد ملکی بکمتر جاهلی
نیست بی صد خار یک خرمای او	نیست بی صد عصّه از وی شرتی
ز آن بود بر جان من یغمای <sup>۵</sup> او	همچو ترکان تنگ چشم آمد فلک
ای عجب شبهای محنت زای او	مرد در عالم نه و آبستنست

۱- هودج، کجاوه، عماوی.

۲- سواد: سیاهی شهر و حومه آن که ازدور بچشم آید.

۳- هون: خواری، مدلت، رسوایی.

۴- استقصاء: جد و جهد و سعی بلیع، تمام کوشیدن در کاری.

۵- یغما: نام یکی ارقبایل زرد. مجازاً: عارت، چپاول، تاراج.

## زبان مرگ

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ  
 زیرا که هر که دید ز خود ناامید شد  
 دی از زبان حال همی گفت با دلم  
 چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد  
 گفتا که برگ 'مرگ' بسار از نخفته‌ای  
 تا چند گویمت ، که زبانم سپید شد<sup>۱</sup>

## خشم دوست

دوش آن صنم ز زانو سر بر نمی گرفت  
 با ما نفس نمیزد و ساعر نمی گرفت  
 درخشم رفته بود و ندانم سبب چه بود  
 کآن ماه لب بخنده زهم بر نمی گرفت  
 در عذر صد ترانه زدم تا کند قبول  
 آهنگ ار آنچه بود فراتر نمی گرفت  
 چندین هزار لابه که کردم همی بدو  
 يك ذره خود در آن دل کافر نمی گرفت  
 می گفتمش چه کرده‌ام آخر، چه گفته‌ام؟  
 البته نيك و بد سخن از سر نمی گرفت

فضل چون شیرست و خدلاش<sup>۱</sup> دهن  
 هر که دارد ده درم افزون تر<sup>۲</sup> ک  
 صبح کوتاه عمر از آن شد که نمود  
 سرو بی بود از آن آزاد گشت  
 نیشکر زو با هزاران بند ماند  
 مشتری گریلسان دارد چه سود  
 ور عطارد خامه‌یی دارد چه شد  
 بلبل اینک مفرش از گل ساختست  
 پیشه صیدار بدان آموخت باز  
 لاجرم باشد همیشه گرسنه  
 علم طاوس است و حرمان<sup>۳</sup> پای او  
 بیست مولانا سزد مولای او  
 از گریبانش ید<sup>۴</sup> بیضای او  
 یافت خلعت جامه<sup>۵</sup> دیبای او  
 شکرش نشکست هم صفرای او  
 هندویی<sup>۶</sup> بنشسته بر بالای او  
 زیر پای مطربی<sup>۷</sup> شد جای او  
 ورچه صد لحن است در آوای او  
 تا شود دست شهان ملبجای او  
 دوخته هم فرگس بینای<sup>۸</sup> او

### اصل بزرگ

هر که در اصلش بزرگی بوده است  
 پیل کو جز خدمت شاهی نکرد  
 ز استخوان او اگر پیلی کنی  
 آن ازو هرگز نگردد هیچ کم  
 چون ز آسیب فنا گردد عدم  
 خدمت شاهی کند او نیز هم

۱- خدلان: صعب و سستی، نارمادگی ارضرت.

۲- حرمان: نومیدی.

۳- مراد ستاره زحل (کیوان) است که بالای فلک مشتری قرار دارد.

۴- مراد ستاره زهره است که بالای فلک عطارد قرار دارد.

۵- فرگس بینا: مراد چشم است.



خوش میگذشت با تو مراد منی بکام	هجری بدین صفت نبُدا در گمان من
بی وصل دلکش تو تبه گشت کار من	بی روی مهوش تو سیه شد جهان من
دعوی دوستی من و مهر میکنی	و آنگاه بشنوی سخن دشمنان من
شادی دشمنان و فراق و جفای یار	هست از هزار گونه زیان بر زیان من

خفته

آه ار ترا ز درد دل من خبر شدی  
این اندۀ دراز مگر مختصر شدی

چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش  
آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی

چندین هزار لابه که من میکنم ز تو  
یار چه بودی ار دل تو نرمتر شدی

تو خفته‌ای چو بخت من ایدوست ورنه دوش  
ز آن ناله‌های زار ترا هم خبر شدی<sup>۱</sup>

ترانها

دل بنهادم هر غم و بیماری را	توان بگذاشت چون تو دلداری را
در آرزوی چشم تو خون در دل ماست	چون رد کنم آرزوی بیماری را

☆☆

گر شرم‌همی از آن و این باید داشت      پس عیب کسان زیر زمین باید داشت

من پیش او بعد از بیک پای همچو سرو  
او در گرفته بود و سخن در نمی گرفت

برو!

برو ای یارِ دلارام برو  
برو ای درست که در باقی شد<sup>۱</sup>  
تا نگویی که دگر جنگ کنم  
گر تو خود آب حیائی بمثل  
چند گویی که نبی پخته هنوز  
دل تو هست دگر جا بنوا<sup>۲</sup>  
برو ای ماهِ گلندام برو  
با توام نامه و پیغام ، برو  
کآن به جنگست و نه دشنام برو  
بخدا کت ببرم نام برو  
این چنین گیر منم خام برو  
بر ما نیست آرام برو

بی تو

بی توام کار بر نمی آید  
ترسم از من بدر شود جام  
روز بگذشت و هم نیاید یار  
این همه یارب سحر گاهی  
بر من این عم بر نمی آید  
کردم دوست در نمی آید  
تو چه گویی مگر نمی آید؟  
خود یکی کار گر نمی آید!

جدا می.

خون شد زُفَر قَت تو دل مهر بان من      بر بست رخت از غم هجر تو جان من

۱- در باقی شدن ، تمام شدن ، با حُر رسیدن .

۲- بنوا . رهن ، گرو .

## ۵۴ - منیر

(ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد فاریابی)

سخن‌سرای بلیع پایان قرن ششم و از جمله قصیده‌سرایان بزرگ و عرب‌گویان استادست. حوایی اودرفاریاب و بیشابور (اربلاد خراسان) و بعد از آن چندی در اصفهان (در خدمت آل حنند) و مازندران (در دستگاه ناوندیان) و آخر الامر در آذربایجان (برد اتابکان آذربایجان) گذشت. وفاتش بسال ۵۹۸ هجری (= ۱۲۰۱ میلادی) اتفاق افتاد و در مقبره سرحاب تبریز مدفون شد.

وی از شاعرانیست که دسالة روش انوری را پیش‌گرفت و بکمال رسانید. سخن او مانند انوری و بیروانش پر از معانی دقیق و مقرون بروایی و لطافت، و استوار و برگزیده و فصیح است. قدرتش در مدح و انداع معانی و مضامین جدید در این راه بسیارست ولی بیرونی حلاقه طبع او بیشتر در عربی‌های لطیف و پر معنی و جدایش آشکار میشود الفاظ نرم و هموارش درین نوع شعر وقتی بامعانی لطیف و مضامین نازیک همراه شود نآسانی تحول عزل را ارحالتی که پیش از قرن ششم داشت بحالتی که در عربی‌های سعدی می‌بینیم نشان میدهد:

منیر

سفر گزیدم و بشکست عهد<sup>۱</sup> قریبی<sup>۱</sup> را  
مگر بحیله ببینم جمال سلمی<sup>۲</sup> را

۱- عهد قریبی . پیمان دوستی ، پیمان نزدیکی .

۲- سلمی . نام یکی از عرائس شعرست .

ور آینه وار نیک و بد بنمایی      چون آینه روی آهین باید داشت<sup>۱</sup>

☆☆

آن سنبل پست پر ز تابش نگرید      و آن زر گس مست نیم خوابش نگرید  
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم      گفتا: نه تو و نه دل! جوابش نگرید!

☆☆

در هجر تو گفتم که ز جان می ترسم      وصل آمد و من هم آن چنان می ترسم  
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم      امروز ز حشم دوستان می ترسم

☆☆

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم      بی جان جهان جان و جهان را چکنم  
جانم ز برای وصل او می بایست      چون نیست امید وصل جان را چکنم

☆☆

از دور زمانه هیچ می ناسایم      می کوشم و با بخت همی برنایم<sup>۲</sup>  
چون هیچ نصیبی ز جهان نیست مرا      اینجا ز چه مانده ام؟ کرا می بایم؟

☆☆

دی وعده خلاف آمد از آن آزردی      امروز عتاب و جنگ پیش آوردی  
داری سر آنکه عذر را نپذیری      یا خود زیی بهانه یی می گردی<sup>۳</sup>

۱- آینه را از آهن صیقل داده میساختند .

۲- ناکسی بر آمدن . حریف اوشدن ، رور اورا داشتن .

بر آن عزیزم اکنون که اختیار کنم  
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

برای تحفه نظارگان بیارایم  
بخله های عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم  
نگاه داشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم  
ز شاعری چه بدآمد جریر<sup>۱</sup> و اعشی<sup>۲</sup> را

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب  
ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی<sup>۳</sup> را...

تممید ۴۵۵

سپیده دم چو زندانر خیمه در گلزار  
گل از سراچه خلوت رود به 'صفه' بار<sup>۴</sup>

۱- حریر بن عطیة بن حذیفة الکلبی الیربوعی (۲۸-۱۱۰ هجری = ۶۴۰-۷۲۸ میلادی)

از سی تمیم و ارشعرای استاد عهد اموی.

۲- اعشی میمون بن قیس الجندل (م ۷ هجری = ۶۲۹ میلادی) شاعر مشهور جاهلی

عرب .

۳- حنی . حنا ، گیاهی که بدان حساب کنند .

۴- 'صفه' : پیشگاه اتاق ، موضع سایه دار جلوان ، ایوان .

۵- بار : شاحه ، شلخ ، بیخ و بنیاد ، اصل .

بلی چو بشکند از هجر اَقربا را دل  
بسی خطر<sup>۱</sup> نبود نیز<sup>۲</sup> عهد<sup>۳</sup> قُربی را

مرا زمانه بعهدی که طعنه میزد نفس  
هزار بار بهر بیت، شعر<sup>۴</sup> شعری<sup>۳</sup> را

مراح کودکی از روی خاصیت بمداق  
هنوز طعم شکر می نهاد<sup>۵</sup> کسنی<sup>۴</sup> را

ز خان و مان بطریق جدافکند که چشم  
در آن بماند بحیرت سپهر اعلیٰ را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید  
اگر چه وعده معین شدست<sup>۶</sup> حبلی<sup>۵</sup> را

ز روز گار بدین روز گشته ام خرسند  
وداع کرده بکلی دیار و مأوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی  
بقره<sup>۶</sup> باز فروشند من و سلوی<sup>۵</sup> را

۱- خطر اهمیت، ارزش

۲- نیز: دیگر، ار آن پس.

۳- شعری نام دوستاره شعرای یمانی و شعرای قمیصا.

۴- کسنی: کاسی، هندبا.

۵- حلی آستن.

۶- من و سلوی تراکین و مرعی شیه تیهو که ما در روایات سامی خداوند قوم یهود در راه مهاجرت از مصر می فرستاد.

حدیث حسن

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون<sup>۱</sup>  
حدیث حسن تو میرفت، والحدیث شحون<sup>۲</sup>

نشان زلف و رخت يك يك همی دادند  
که پیچ و حلقه این چند و حلیه آن چون  
چنان نمود که گوئی عکس می بینند  
مثال طلعت بود در سپهر آینه گون

از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل  
بر آن دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون  
خرَد چو رونق دیوانگان عشق تو دید  
صد بهانه بر آورد خویشتن بجنون

دل حکایت رنجیر زلف تو بستنید  
عقال<sup>۳</sup> عقل بیفکنند، والجنون<sup>۴</sup> فنون  
مرا رصع تن و سر در دل در آن شب تار  
نه طاقت حرکت مانده مه مجال سکون

ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت  
برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

۱- اشاره نامر الهی است در خلق عالم .

۲- شحون جمع شح بمعنی شعبه و شاحه از هر چیزی . الحدیث شحون یعنی

انواع فنون و اعراض دارد و پیچا پیچست و شاحها و شعبهای بهم پیچیده دارد

۳- عقال . پای نند شتر .

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد  
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار<sup>۱</sup>

سرودخار کن<sup>۲</sup> از عندلیب<sup>۳</sup> نیست عجب  
که مدتی سرو کارش نبود جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا  
چه موجبست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامدست برقص  
چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند<sup>۴</sup> امروز  
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

چمن هنوز لب ار شیر ابر ناشسته  
چو شاهدان خط سبزش دمید گردِ عذار<sup>۵</sup>

بهاده نر گس رعنا بخواب مستی سر  
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

۱- نگار کردن : تصویر کردن ، نگاریدن

۲- خار کن نام سرود و آهنگی ارموسیقی.

۳- عندلیب : لیل .

۴- جلوه کردن : جلوه در آمدن .

۵- عذار مجازاً بمعنی صورت و اصلاً بمعنی شان افسار بر روی ستور .



ناهدد پس پرده تشویر<sup>۱</sup> نهان شد  
از بس که خروس سحری نغمه<sup>۲</sup> بم زد

از بام فلک پیکر مه دور و پدیدار  
هر شعله که خورشید برین طاق<sup>۳</sup> بخم زد

می نوش کن از دست یکی ساقی مهر روی  
کز غالیه بر چشمه<sup>۴</sup> خورشید رقم زد

### عشق و هوس

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیارست  
وجود هر دو درین کارخانه در کارست

تو پیرو عمل نیک شو بجوهر اصل  
که تار<sup>۱</sup> سبجه<sup>۲</sup> هم از جنس تار<sup>۳</sup> زن<sup>۴</sup> است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی  
کسی که کشته<sup>۱</sup> عشقت بگشت<sup>۲</sup> مردارست

شهید معرکه<sup>۱</sup> تو ز زندگی عاریست  
کسی که زنده زمیدان برون رود عارست

۱- تشویر : شرم ، خجالت ، پریشانی

۲- طاق بخم : طاق خمیده ، مراد آسماست .

۳- سبجه : تسبیح ، رشته دانه کشیده‌یی که بدان ذکر خدا کنند ، شمارا فرار .

۴- زنار : رشته‌یی که ترسایان و برهمنان بر میان نندند .

هنوز آتش سودا همی زنم در دل  
 هنوز دامن مژگان همی کشم در خون  
 ز سوز سینۀ من شعلۀ دو صد وامق<sup>۱</sup>  
 ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون  
 کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند  
 دلی چو چشمۀ میم و قدی چو حلقۀ نون  
 رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم  
 لب تو میدهد این جنس درد را معجون

سحر

بر خیز که شب حیمه بصحرای عدم زد  
 بر بام فلک خسرو سیاره عَلم زد  
 'تست از ورق سبر فلک چشمۀ حورشید  
 هر نقطه که خامه زن دیوان رقم زد  
 لشکر کش خورشید که نامش سحر آمد  
 اعلام ضیا<sup>۲</sup> بر سر این سبز خیم<sup>۳</sup> زد

۱- وامق نام قهرمان داستانیست که معشوقه اش عدرا نام داشت .

۲- اعلام : دروשה . - ضیاء : نور .

۳- خیم : حیمه ها - سبر حیم : مراد آسمانست که افلاک بمنزلۀ خیمه های آست .

بدر می‌کده بگذشت و صلائی<sup>۱</sup> در داد  
 سرِ خُم را بگشاد و در غم را در بست  
 دل هر دیو دل از ما که بدید آن مه را  
 گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست  
 پشت بر صومعه کردیم و سوی بتکده روی  
 خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست  
 زلف زنجیر و شش کمر سرایمان بر حاست  
 رقم کفر بما بر بنشانند و بنشست  
 با حریمان قلندر<sup>۲</sup> بخرابات شدیم  
 زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست  
 چون طهیر ارسر آن زلف گره بگشاید؟  
 که کمینه گرهی هست از و پنجه و شست<sup>۳</sup>

### نقطه باطل

جمد چون داغ هوس نقطه باطل باشم  
 ز آیه عم تیرگی آینه دل باشم  
 دست من حر ز<sup>۳</sup> مرادست و همی می گوید  
 کاش در گردن آن شوخ حمایل باشم

۱- صلا فریادی که برای طعام دادن بدرویشان و فقیران برآورد ، خواندن بنمار .

۲- قلندر شخص مجرد بی قید در پوشاک و حوراک و طاعات و عبادات .

۳- حرر تعوید ، بپاهگاه و حای استوار .

دعا کنم چو بحق برادران گویم  
شفا مده بکسی کوز عشق بیمارست

هزار قافله ار کاروان فیض گذشت  
خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدارست

### دیار خاموش

نه بوی عشقی ازین روزگار می آید  
نه آه دلکشی ازاین دیار می آید

چو کودکان دل خود تابکی فریب دهی  
غبارِ خانه بیفشان که یار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد  
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم  
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که بخل شباب مرا زیا افگند  
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد  
طهیر اگر چه نداند ، شمار می آید

### یار میخواره

بار میخواره من دی قدح باده بدست  
با حریفان ز خرابات برون آمد مست

افدیشه کنم هر دم و گویم یارب      هجرانش چنینست وصالش چو نیست!

☆☆

گر يك نفست ز زندگانی گذرد      مگذار که جز بشادمانی گذرد  
ز نهار که سرمایه ملکت بجهان      عمرست، چنان کش گذرانی گذرد

☆☆

عم کشت مرا و غمگسار آگه نیست      دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست  
این با که توان گفت که عمرم بگذشت      در حسرت روی یار و یار آگه نیست

☆☆

بس دل که ز تو خون شد و در بر ماندست      بس دست که از هجر تو در بر ماندست  
ای بس سخنان بغز هم چون گوهر      کر گوش تو هم چو حلقه بر در ماندست

☆☆

ای شب نه ز راه اوست در پای تو بند      بس دیر و دراز در کشیدی، تا چند!  
ای صبح تو بیستی چو من عاشق زار      من میگیریم بسست بازی تو بخند

☆☆

ما قبله ز خانه قلندر کردیم      وز خاک در مصطبه افسر کردیم  
لب بر لب ساغر چو صراحی جان را      خندان خندان فدای ساعر کردیم

☆☆

ای روی تو هم چو مشک و زلف تو چو حوون      میگویم و سی آیمش ار عهده برون  
رویت مشک کی نرفته در نافه هنوز      زلفت خونی که آید از نافه برون

☆☆

گل خیران گرد دو خاموش شود شمع اگر  
 بلبل گلشن و پروانه محفل باشم  
 ناخن فکرت از سودگی افتاد ز کار  
 تا بکی 'عقده' گشای گره دل باشم  
 خابه بر دوش و طلبکار فنایم چو حباب  
 در حقیقت چه بدریا، چه بساحل باشم  
 دل هوس پیشه، اجل در طلب و، نفس قرین  
 وای بر من که درین مهلکه غافل باشم  
 لدنی نیست درین مرحله بر حلق طهیر  
 ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

### قرانها

بی آنکه بکس رسید زوری ارما      یا گشت پریشان دل موری از ما  
 ناگاه بر آورد بدین رسوایی      شوریده سر زلف تو شوری از ما

☆☆

دل گرچه هلاک جان و تر می خواهد      رسوایی جان خویشتن می خواهد  
 من فارغم از ملامت دشمن و دوست      خود حسن تو عذر دل من می خواهد

☆☆

با آنکه دلم از غم هجرت خونست      شادی بغم توأم ز غم افزونست

## ۴۶ - خاقانی

(افضل الدین بدیل بن علی)

حَسَّانُ الْعَجَم خاقانی شروانی محست حقایقی تحلص می‌کرد . پدرش درود گرا و مادرش کنیز کی رومی بود که اسلام آورد . عمش کافی الدین عمر بن عثمان مردی طیب و فیلسوف بود و خاقانی از وی و پسرش وحید الدین عثمان علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت و حندی هم در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر تلمذ کرد و دختر وی را زنی خواست و بیاری استاد خدمت خاقان اکبر فخر الدین منوچهر شروانشاه در آمد و لقب خاقانی گرفت و بعد از آن پادشاه در خدمت پسرش خاقان کبیر احستان بود . دوبار سفر حج کرد و یکبار در حدود سال ۵۶۹ هجری (= ۱۱۷۳ میلادی) بحبس افتاد در ۵۷۱ هجری (= ۱۱۷۵ میلادی) فرزندش بدرود حیات گفت و بعد از آن مصائب دیگر بر او روی نمود چندانکه میل بعزلت کرد و در اواخر عمر در تبریز سر برد و در همان شهر سال ۵۹۵ هجری (= ۱۱۹۸ میلادی) در گذشت و در مقبرة الشعراي محله سرحاب مدفون شد وی عیارار دیوان بر رگی ارقصائد و مقطعات و عرلها و تراها ، يك مشوی سام تحفة العراقین دارد که در بار گشت ارسفر اول حج بحر هرح مسدس احرب مقصوص محدود یا (مقصود) ساخت خاقانی بی تردید از جمله بر رگترین شاعران قصیده گوی و از ارکان مسلم شعر فارسی وار گویند گایست که سبك وی مدتها مورد تقلید شاعران بوده است قوت اندیشه و مهارت او در ترکیب العاط و خلق معانی و ابتکار مصامین حدید و بیش گرفتن راههای خاص در توصیف و تشبیه و الترام ردیفهای مشکل مشهورست . ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه و باستعارات و کنایات عجیب آمیخته است ، معانی خاصی را که تا عهد او سابقه نداشته در بردارد . وی بر اثر احاطه بحال علوم و اطلاعات و اسمار مختلف عهد خود و قدرت حارق العاده بی که در استفاده از آنی اطلاعات در تعاریض کلام داشته ، توانسته است

در ده می لعلِ لاله گونِ صافی      بگشای زحلقِ شیشه خونِ صافی  
 زیرا که بجز ساغر می نیست ترا      يك دوست که دارد اندرون<sup>۱</sup> صافی

☆☆

نه برگِ شکایت از تو گفتن دارم      نه طاقتِ دردِ دل نهفتن دارم  
 آگنده چو غنچه گشتم از غم دریاب      کز تنگدلی<sup>۲</sup> سر<sup>۲</sup> شکفتن دارم

\*\*\*

---

۱- اندرون : باطن.

۲- سر: قصد، آهنگ



جنبید شیب<sup>۱</sup> مقرعه<sup>۲</sup> صبحدم کنون  
ترسم که نقره خنگ<sup>۳</sup> بیالا برافگند

دریده رکاب<sup>۴</sup> می که شعاعش عنان زنان  
بر خنگ صبح<sup>۵</sup> برقع<sup>۶</sup> رعنا<sup>۷</sup> برافگند

گردون یهودیانه بکتف کبودخویش  
آن زردپاره<sup>۸</sup> بین که چه بیدارافگند

چون بر کشد<sup>۹</sup> قواره<sup>۱۰</sup> دیبازجیب<sup>۱۱</sup> صبح  
سحرا که بر قواره<sup>۱۲</sup> دیبا برافگند

هر صبحدم که بر چند آن مهرها فلک  
بر رقع<sup>۱۳</sup> کعبتین<sup>۱۴</sup> همه یکتا برافگند

۱- شیب : رشته تارپانه .

۲- مقرعه : تارپانه ، کوبه

۳- نقره خنگ : اسب سفید ، مراد آفتاست .

۴- رکاب : پیاله ، جام هشت پهلوی درار .

۵- برقع : نقاب ، روسد .

۶- رعنا : درینجا بمعنی رینا و دلانگیرست .

۷- زردپاره : عیاری که اهل دمه بردوش و کتف می دوختند .

۸- قواره : حامه گرد بریده ، پارچه بریده و هرچیز که اطراف آن را بریده باشند .

۹- جیب : گریبان .

۱۰- رقع : ساط شطرح

۱۱- کعبتین : طاس و مهره که در بازی برد و شطرح نکار رود .

مصامین علمی بی‌سابقه در شعر ایجاد کند . این شاعر استاد که مانند اکثر استادان عهد خود بروش سائی در زهد و وعظ نظر داشته، سیار کوشیده است که ازین حیث با او برابری کند و در عال قوائد حکمی و عزلهای خود متوجه سخنان آن استاد باشد .  
 دربارهٔ او تحقیقات و مطالعات متعدد در فارسی و زبانهای دیگر صورت گرفته است.  
 از آجمله رجوع شود به :

سخن و سخنوران ، آقای فروزانفر ، ح ۲ ، ص ۳۰۰-۴۰۳

دانشمندان آذربایجان ، محمدعلی تربیت ص ۱۲۹-۱۳۲

E. G. Browne , A Literary History of Persia , vol II, p  
 391-400 .

N . de Khanikoff , Mémoire sur Khâcânî poète persan du  
 XII ème siècle. Journal asiatique , n 1864-1865

تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ح ۲ ص ۷۷۶-۷۹۴ .

تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکتر رصاراده شوق ، تهران ۱۳۲۱ ص ۲۰۵-۲۲۵ .

## رخسار صبح

رخسار صبح برده بعمدا برافگند

رازِ دلِ زماهِ بصرای برافگند

مستان صبح چهره مطر<sup>۱</sup> آ بمی کنند

کاین پیر طیلسان<sup>۲</sup> مطر<sup>۱</sup> آ برافگند

۱- 'مطر' : تاره ، آنداره ، مصفا . پرداخت شده .

۲- طیلسان : تالشان ، جبه ، پوششی بلند که بر دوش افگند

اول کسی که خاک شود جرعه را منم  
 چون دست صبح قرعه صها<sup>۱</sup> بر افگند

ساقی بیاد دار که چون جام می دهی  
 بحری دهی که کوه غم ار جا بر افگند

یک گوش ماهی<sup>۲</sup> از همه کس بیش ده مرا  
 تا بحر سینه جیفه<sup>۳</sup> سودا<sup>۴</sup> بر افگند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن  
 گلگونه<sup>۵</sup> صبح<sup>۶</sup> را شفق آسا بر افگند

هر هفت کرده<sup>۷</sup> پردگی<sup>۸</sup> رز<sup>۹</sup> بخر گه آر  
 تا هفت پرده خرد ما بر افگند

امروز کم خوراند<sup>۱۰</sup> فردا چه دانی آنک  
 ایام قفل بر در فردا بر افگند

۱- صها : شراب انگوری ، می انگور سپید

۲- گوش ماهی : جام کوچک

۳- جیفه : مردار بوی گرفته

۴- سودا : هوس ، خواهش ، میل شدید

۵- گلگونه : عازه ، سرحاب ، ماده گلریگی که زبان صورت طلایه می کردند

۶- گلگونه صبح ، گلگونه چرخ : سرخی آسمان

۷- هر هفت کرده : آراسته

۸- پردگی : زنی که در پرده باشد ، اهل حرم

۹- رز : درخت انگور ، مو. مراد از پردگی رز شرابست که در خم بهفته باشد .

دریا کشان<sup>۱</sup> کوه جگر<sup>۲</sup>، باده‌یی بکف  
 کز تف<sup>۳</sup> بکوه لرزه دریا بر افگند  
 عاشق بر غم سُبْحَه زاهد کند صُبوح<sup>۴</sup>  
 بس جرعه هم بزاهد 'قَرَأ' بر افگند  
 از جام دجله دجله کشد، پس بروی خاک  
 از جرعه سُبْحَه سُبْحَه هویدا بر افگند  
 آب حیات نوشد بس خاک مردگان  
 بر روی هفت دُخْمَه<sup>۶</sup> خضرا بر افگند  
 از بس که جرعه بر تن افسرده زمین  
 آن آتشین دَوَاح<sup>۷</sup> سراپا بر افگند  
 گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون  
 هر گنج زر که داشت بعمدا بر افگند

۱- دریا کش : شرابخواره بی ناک که ساعری را یکجا در کشد

۲- کوه جگر: قوی دل ، بی ناک

۳- تف : گرمی ، تاب

۴- صُبوح : شراب نامدادی مقابل عقوق

۵- 'قَرَأ' جمع قاری ، در فارسی معنی زاهد ، زاهد قرآن خوان

۶- هفت دُخْمَه : مراد هفت فلك است

۷- دَوَاح : نالابوش ستر، لحاف

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان  
می رازِ عاشقانِ شکِیبا بر افکند  
ساقی تَذرو<sup>۱</sup> رنگ و بطوق غَیب<sup>۲</sup> چو کَبک  
طوق دگر ز عنبر سارا<sup>۳</sup> بر افکند  
بر دست آن تَذرو چو بای کبوتران  
می بین که رنگ عید چه زیبا بر افکند  
.. چون بَلَبَلَه<sup>۴</sup> دهان بدهانِ قدح برد  
گویی که عَرَوَه<sup>۵</sup> بال عَفْرا<sup>۶</sup> بر افکند  
یا فاخته که لب لب بچه آورد  
از حلق ناردانِ مصفا بر افکند  
خیگست زنگی خفقان دار کز جگر  
وقت دهان گشا همه صفرا بر افکند  
مطرب بسحر کاری هاروت<sup>۶</sup> در سَماع  
حجالت بروی زهره زهرا بر افکند

۱- تذرو : تورنگ ، تیرنگ ، قرقاول

۲- غیب : عنف ، گوشت پاره فروخته ریر گلو ، طوق ریر گلوی خروس و گاو .

۳- سارا . حالص ، بی آمیغ ، ناب .

۴- بلبله : قنینه . تنگ شراب

۵- عَرَوَه و عَفْرا : نام عاشق و معشوقی

۶- هاروت : در داستانهای سامی نام فرشته‌یی که بهمراهی «ماروت» گناه ورزید و در چاه بابل سرازیر آویخته شد .

منقل بر آَر چون دل عاشق که حجره را  
 رنگ سرشك عاشق شیدا برافگند  
 سر دست سخت، سنبله رز<sup>۱</sup> بخر من آَر  
 تا سستی بعقرب سرما برافگند  
 بی صرفه در تنور کن آں زر<sup>۲</sup> صرف آَر  
 کو شعلها بصرفه و عوّا<sup>۳</sup> برافگند  
 گویی که خرمگس بر داز خان عنکبوت  
 بر بر سبز رنگ عبیرا<sup>۴</sup> برافگند  
 نالنده اُسقفی زبر بستر بلاس  
 رومی لحاف زرد پهنه برافگند  
 غوغای دیو و خیل بری چون بهم رسند  
 خیل بری شکست بغوغا برافگند  
 مرتیخ بین که در زحل افتد پس از دهان  
 پروین صفت کواکب رخشا برافگند  
 طاوس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو  
 گاورس<sup>۵</sup> ریزهای منقا<sup>۶</sup> برافگند

۱- سنبله رز: حوشه انگور، مراد درینجا شراب انگورست

۲- صرف: خالص: مراد از زر صرف: آتش يك برافروخته است

۳- صرفه وعوا: نام دو مرل ارمبارل قمر

۴- عبیرا نوعی گیاه ریگستایست

۵- گاورس: ارزن، در بعضی لهجات محلی: گورس

۶- منقا: از پوست بر آورده، پاك و صافی شده

## ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین اردیده نظر کن هان  
 ایوان مداین را آینهٔ عبرت دان  
 يك ره<sup>۱</sup> ز ره دجله منزل بمداین کن  
 وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران  
 خود دجله چنان گریدد دجلهٔ خون گویی  
 کز گرمی خوابش آتش چکد از متر گان  
 بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد  
 گویی ز تف آتش لب آبله زد چندان  
 ار آتش حسرت بین بریان جگر دجله  
 خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان  
 بر دجله گری<sup>۲</sup> بو ووز دیده ز کوتشده  
 گرچه لب دریا هست اردجله ز کوه استان  
 گر دجله در آ میرد باد لب<sup>۳</sup> و سور دل  
 نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان  
 تا سلسلهٔ ایوان<sup>۴</sup> بگست مداین را  
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

---

۱ - يك ره : يك بار. ۲ - گری : گریه کن

۳ - نادل : مراد آه است.

۴ - سلسلهٔ ایوان : مراد رنجیر عدل و شر و ایست .

انگشت آرغنون زنِ رومی بزخمه بر  
 تب لرزه تنا تَناناً<sup>۱</sup> بر افگند  
 چنگی<sup>۲</sup> بدّه بلورین ماهی آبدار<sup>۳</sup>  
 چون آب لرزه وقت مُحاکا<sup>۴</sup> بر افگند  
 بر بطن کریست هشت زماں کس بهشت گوشت  
 هر دم شکنجه دست توانا بر افگند  
 چنگست بای بسته، سرافکنده، خشک تن  
 چون رزمیی که گوشت زاحشا بر افگند  
 نایست بسته حلق و گرفته دهان، چرا  
 از سُرفه خون قَنِینَه<sup>۵</sup> حمرا بر افگند  
 در چنبرِ دُف آهو و گورست و یوز و سگ<sup>۶</sup>  
 کاین صف بر آن کمین بمدارا بر افگند  
 حلق رباب بسته طناست اسیر وار  
 کز درد حلق ناله بر اعضا بر افگند  
 دُرِ دَری که خاطر خاقانی آورد  
 قیمت بزم خسرو والا بر افگند

۱- چنگی: چنگرن، آنکه آلت چنگ را ستوازد.

۲- تنا تَناناً: علامت است برای ورنی خاص مانند تن تن تن، تن تن تنا و امثال آنها

۳- مراد از «ده ماهی بلورین آبدار» ده انگشت است.

۴- مُحاکا: محاكاة، باهم سخن گفتن، حکایت کردن.

۵- قَنِینَه: تنگ شراب.

۶- اشاره است به تصاویری که بر حلقه دُف برای رینت آن تعیه می کردند.



اینست همان در گه کورا ز شهان بودی  
 د یلم<sup>۱</sup> ملک بابل هندو<sup>۲</sup> ته تر کستان  
 اینست همان<sup>۳</sup> صفه کر هیبت او بردی  
 بر شیر فلک حمله شیر<sup>۴</sup> تن شادروان<sup>۵</sup>  
 نندار همان عهدست، اردیده فکرت بین  
 در سلسله در گه در کو کبه<sup>۶</sup> میدان  
 ار اسب پیاده شو بر بطع رمین<sup>۷</sup> رخ به  
 ر در پی دیلس بین ته مات شده<sup>۸</sup> نعمان  
 مستست زمین زیرا خوردست بجای می  
 در کاس سر هر مر خون دل نو<sup>۹</sup> شروان  
 بس بند که بود آنگه بر تاج سرس پیدا<sup>۱۰</sup>  
 صد بند نو<sup>۱۱</sup> ست اکنون در مغز سرش پنهان  
 کسری و تریح<sup>۱۲</sup> در، پرویر و تره<sup>۱۳</sup> زرین<sup>۱۴</sup>  
 در باد شده یکسر با خاک شده یکسان

۱- دیلم : ننده و علام . ۲- هندو: پاسان، خدمتگار، علام

۳- شادروان: پرده منقش بر رگ پیش درحانه وایوان، فرش منقش

۴- کو کبه : گوی فولادی صیقل کرده که بر چوب بلند سر کچی آویزان و مانند چتر پیشاپیش پادشاهان بود، اسوه مردم ، حلال و جلوه ، حدم و حشم و سواران و بیادگانی که پیشاپیش پادشاه می رفتند .

۵- اشاره است به تنبیه نعمان بن منذر حیری در پای پیلان .- اسب و پیاده و بطع ( صفحه و سفره شطرنج) و رخ و پیل و شمعات همه اصطلاح باری شطرنجست .

۶- اشاره است به پندهایی که گویند بر تاج خسرواوشروان ثبت بود .

۷- تره زرین: خسرواپرویز بر سفره برای زینت تره زرین می پراگند .

گَه گَه بزبان اشك آواز ده ایوان را  
 تا نو که<sup>۱</sup> بگوش دل باسخ شنوی زایوان  
 دندانۀ هر قصری بندی دهدت نو نو  
 نند سر دندانۀ بشنو ز<sup>۲</sup> ن دندان  
 گوید که تواز خاکی ما حاک تویم اکنون  
 گامی دوسه بر ما نه اسکی دوسه هم نشان  
 از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر  
 از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان  
 آری چه عجب داری کاند رچمن گیتی  
 جغدست بی بلبل نوحه است بی الحان  
 ما بار گه دادیم این رفت ستم بر ما  
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان<sup>۳</sup>  
 گویی<sup>۴</sup> که نگون کردست ایوان فلک و شرا  
 حکم فلک گردان با حکم فلک گردان  
 بر دیده من خندی کاینجا رچه می گرید  
 خندد بر آن دیده کاینجا بشود گریان!  
 اینست همان ایوان کر نقش رخ مردم  
 خاک، در او بودی دیوار نگارستان

۱- نو که: بود که، شاید بود، باشد که، ممکن است که.

۲- دندان: ارروی میل، ارته دل.

۳- خذلان: بی بهرگی، درماندگی، نارماندگی، اصرت و اعانت.

۴- گویی: در این مورد بمعنی «آیا» است.

اخوان<sup>۱</sup> که ز ره آیند آرند ره آوردی<sup>۲</sup>  
این قطعه ره آوردیست از بهر دلِ اخوان

هر گز پسر

بر سر شه ره عجزیم، کمر بر بندیم  
رخت همت ز رصد گاه<sup>۳</sup> خطر بر بندیم  
لاشه تن که بمضمار<sup>۴</sup> غم افتاده رواست  
رخش جان را بد آتش نعل سفر بر بندیم  
بار محنت بدو بختی<sup>۵</sup> شب و روز کشیم  
بختیانرا جرس<sup>۶</sup> ار آه سحر بر بندیم  
کاعدین جامه<sup>۷</sup> هدف وار علی الله زنیم  
تا بتیر سحری دست قدر بر بندیم  
که چو سوفار<sup>۸</sup> دهان وقت فغان بگشاییم  
که چو پیکان کمر از بهر حذر<sup>۹</sup> بر بندیم

- 
- ۱- اخوان : برادران ، دوستان .
  - ۲- ره آورد : ارمغان ، آنچه ارسفر آورد ، سوقات .
  - ۳- رصد گاه : نظر گاه ، کمینگاه .
  - ۴- مضمار : میدان ، جولانگاه
  - ۵- بختی : شتر قوی پشم دار دو کوهان .
  - ۶- جرس : رنگ
  - ۷- کاعدین جامه : حامه کاعدین که متظلمان می پوشیدند، ویر هدوهای تیر را برای تعلیم ارکاغذ می ساختند .
  - ۸- سوفار : دهانه تیر یعنی آجا که چله کمان را در آن نند کنند
  - ۹- حذر: پرهیز، خودداری، ترس، بیم .

پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی  
 کردی زساط زر زرین تره را بُستان  
 پرویز کنون گم شد، ز آن گم شده کمتر گو  
 زرین تره کو بر خوان؟ رو کم تر کوا<sup>۱</sup> بر خوان!  
 گفتمی که: کجارتند آن تاجوَران؟ اینک  
 زایشان شکم خاکست آبتنِ جاویدان  
 بس دیر همی زاید آبتنِ خاک آری  
 دشوار بود زادن، بطفه ستدن آسان  
 خون دل شیرینست آن می که دهد رزُبن  
 ز آب و گل پرویرست این خم که بهد دهقان  
 چندین تن جباران کاین خاک فرو خوردست  
 این گرسنه چشم آخِر هم سیر نشد زایشان!  
 از خون دل طفلان سُرخاب رخ آمیزد  
 این زال سپیدارو<sup>۲</sup> وین مام سیه پستان<sup>۳</sup>  
 خاقانی ازین درگه دریوزه<sup>۴</sup> عبرت کن  
 تا از درِ توزین بس دریوزه کند خاقان

۱- کم تر کوا: کم تر کوا من جنات و عیون «سا که نار گذاشتند» باعها و چشمه هارا». آیه

۲۴ از سورة الدخان، قرآن کریم.

۲- زال سپید ابرو: مراد جهانست که روز نابروی آن مانند شده

۳- مام سیه پستان: مراد جهانست که شب پستان آن مانند شده.

۴- دریوزه گدایی، حواستاری، طلب، سؤال

تیر باران سحر هست ، کنون را آتش آه  
 بوك بېكان را قاروره سر بر بندیم  
 نام گردون نتوانیم شکست از تفِ آه  
 راه غم را نتوانیم که در بر بندیم  
 نه مارا هنری نیست که گردون شکنیم  
 خوشتن چند نفتراك<sup>۱</sup> هنر بر بندیم  
 باله مرعیت بر<sup>۲</sup> ، نامه بر عصه<sup>۳</sup> ما  
 مرغ را نامه سر بسته سر بر بندیم  
 بس سبک<sup>۳</sup> بر مبرای مرغ که می نامه بری  
 تا ز رخ بای ترا خرده زر بر بندیم  
 چون سکندر بس<sup>۴</sup> ظلمات<sup>۵</sup> همه اندیم کون  
 سدّ حو<sup>۵</sup> دیش دو با جوج<sup>۵</sup> بصر بر بندیم

---

۱- فتراك تسمه ودوالی که ارس ویش رین اسب آویراست

۲- بر . در حال پرواز ، پرواز کننده ، پران

۳- سبک پر : تیر پرواز

۴- ظلمات تیر گیها ، مقصود تیرگی شدیدیست که اسکندر هنگام جستجوی آب حیات در آن سرگردان شده بود

۵- یا حوح : نوعی از مخلوقات عجیب که درباره آن و همچنین «ما حوح» داستانی میان مسلمانان رایج بود .

گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم<sup>۱</sup>  
 گه ز دودی بتن چرخ کمر بر بندیم  
 چون چهارا بطری سوی وفایست ، راشک  
 دیده را سوی جهان راه بطر بر بندیم  
 از سر نقد جوانی چه طَرف بر بستیم<sup>۲</sup>  
 کر بن کیسه او سود دگر بر بندیم  
 ز آب آتش زده<sup>۳</sup> کر دیده دود سوی دهان  
 تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم  
 چون قلم سرزده گرییم بخوناب سیاه  
 زیوری چون قلم ازدود جگر<sup>۴</sup> بر بندیم  
 دل که بیمار گراست<sup>۵</sup> بکوشیم در آنک  
 رورن دیده بخوناب مگر بر بندیم  
 این سیه حامه عروسان<sup>۶</sup> را در برده چشم  
 حالی از اشک حلیهای<sup>۷</sup> گهر بر بندیم

۱- طَرف برستن ، طَرف برستن : نتیجه گرفتن ، بهره‌مند شدن

۲- مراد از «آب آتش زده» اشک سورااست

۳- دود جگر: آهست

۴- بیمار گران: آنکه بیماریش سخت باشد

۵- سیه حامه عروسان : مراد مردمک دوچشم است

۶- حلی: حلیه ، رینت ، ریور

صبر<sup>۱</sup> اگر رنك جگر داشت حكر صبر داشت  
 اهل كو تا سر خواب جگر باز كنم  
 سلوت<sup>۲</sup> دل بكدام اهل وفا دارم چشم  
 چشم همت بكدام اهل خبر دار كنم  
 رشته جان كه چوانگشت همه تن گر هست  
 بكدامين سر انگشت هنر باز كنم  
 عم كه چون شير بكشتي كمرم سحت گرفت  
 من سگك جان ز كمر دامن تر بار كنم  
 با جنمن شير كمر گير كمر چون بندم  
 تا نبرد كمر عمر كمر باز كنم  
 نزنم بامر<sup>۳</sup> د سهو و در كام كه من  
 سر ديوار عم آرم چو نصر باز كنم  
 كاه ديوار و گيل نام بخون مي شويم  
 بس درين حال چه ديوار بطر<sup>۴</sup> باز كنم  
 خار عم درره وبس نداد دلي ممكن نيست  
 كاژدها حاضر و من گنج گهر باز كنم

۱- صبر : عصاره حامد تلح مسهل كه طمرد (تيززد) وزكاب پير گويد .

۲- سلوت : خوشي

۳- نامرد : كوس ، نقاره .

۴- بطر : شادي سيار، تكبر

خاك را جای عروسیست كه دُر دانه دروست

نو نوش عقدِ عروسانه بسر بر بندیم

بگدازیم زَرِ چهره خاقانی را

حلی آریم و بتابوتِ سر بر بندیم

گوهر داش و گنجور هنر بود رشید

قبیله مادر و دستور پدر بود رشید

مشکل حال چندان بیست که سر باز کنم

عمر در سر شده بینم چون نظر باز کنم

دارم ارچرخ نهی دَو<sup>۱</sup> گله چندان که مبرس

دو جهان پر شود اریك گله سر باز کنم

شبروان بار ز منزل سحر بر بندند

من سر بار تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود پیچید و گره شد در بر

چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آهِ من حلقه شود در بر و من حلقه آهِ

میزنم بر در امید، مگر باز کنم

زیر پوشست مرا آتش و بالا پوش آب

لاجرم گوی گریبان<sup>۲</sup> بخدر باز کنم

۱- نهی دو: هرزه گرد، تنل، بیکار.

۲- گوی گریبان: دَکمه گریبان



## تمنا

ز آن زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست  
یک 'بوی' سر بمهر بدست صبا فرست

ز آن لب که تا ابد مدد جان ما ازوست  
نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست  
چون آگهی که شیفته و کشته توایم  
روزی برای ما زی و ریزی بما فرست

نندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز  
قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست  
بردار پرده از رخ و از شیده‌های ما  
نوری که عاریه‌است بخورشید وافرست

گاهی بدست خواب پیام وصال ده  
که بر زبان باد سلام وفا فرست  
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد  
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

خامکاری<sup>۲</sup>

خوی او از خامکاری کم نکرد      سینه‌ما سوخت چشمش نم نکرد

۱- بوی : هرچیز که دارای رایحه‌بی باشد ، رایحه ، شمیم .

۲- خامکاری : خام دستی ، بی‌وقوفی ، گرافه‌کاری .

خواستم کز بی‌صیدی بپریم باشه<sup>۱</sup> مثال  
 صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم  
 بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم  
 چشم دردِ عدم باد اگر باز کنم  
 از سر غیرت چشمی بخورد بر دوزم  
 وز بی عبرت چشمی بخطر باز کنم  
 هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم  
 هفت درده که فلک راست زبر باز کنم  
 مردم چشم<sup>۲</sup> مرا چشم بد مردم کشت  
 بس بمردم بچه دل چشم دگر باز کنم  
 ر آهین حان که درین غم دل حاقانی راست  
 خانه آتش زده بینند چو در باز کنم  
 بروم بر سر خاک پسر خاک بسر  
 کفن خونین از روی پسر باز کنم  
 ای مه نوز شبستان پدر چون شده‌ای  
 وی عطارد ز شبستان پدر چون شده‌ای!...

۱- باشه : مرعی شکاریست کوچکتر از باز .

۲- مردم چشم . مردمک چشم . درینجا مراد فرزند شاعر است .

از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او  
 بآک غوغا<sup>۱</sup> کی برم چون خاص سلطان آمدم  
 با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن  
 من چراغ آه چون بنشاندم آسان آمدم  
 شامگه زین سر نه عاشق کآستان بوسی شدم  
 صبحدم رآن سر نه خاقانی که خاقان آمدم

### حساب عمر

ای خواجه حساب عمر بر گیر      زین خط<sup>۱</sup> دو رنگ شام و شبگیر  
 جر خط<sup>۲</sup> مزور<sup>۲</sup> شب و روز      حاصل چه ازین سرای دلگیر  
 حوایست جهان و زهر لقمه      خوابیست حیات و مرگ تعبیر

### سؤال

خاقانیا چو آب رح<sup>۳</sup> رفت در سؤال<sup>۴</sup>  
 مستان و مال کس که و بال آشنای اوست

بر خستگی<sup>۳</sup> دل مطلب مرهم قبول  
 نه دل نه مرهمی که جراح<sup>۳</sup>ت فزای اوست

۱- عوغا : مردم سله و پست ، جمعیت بهم ریخته .

۲- خط مزور : خط ساختگی و مجعول .

۳- آب رح . آبرو .

۴- سؤال : درخواست ، در یوزه گری ، گدایی .



بر عزیزان کسی که خواری کرد      زود گردد ذلیل و درگذرد  
هر که آرد بروی نیکان بد      هم نتیجه بدش بیی سپرد

ترانها

ای دوست غم تو سر بسوخت مرا      چون شمع بیزم درد افروخت مرا  
من گریه و سوز دل نمی دانستم      استاد تغافل تو آموخت مرا

☆☆

عم کرد ریاض جان مه و سال مرا      آینه ندارد دل بد حال مرا  
صیاد ز بس که دوستم می دارد      بستست در آغوش قفس بال مرا

☆☆

پذیرفت<sup>۱</sup> سه بوس از لب شیرین مارا      یکشب بفریب داشت غمگین مارا  
گفتم بده آن وعده دوشت ما را      دوشی بزده<sup>۲</sup> و نکرد تمکین مارا!

☆☆

طوطی دم دینار نشاست آن لب      غماز و دوروی از پی آنست آن لب  
زنهار میالای در آن لب نامم      کآلوده لبهای کسانست آن لب

☆☆

ای گوهر گم بوده کجا جوییمت      پای آبله در کوی بلا جوییمت

۱- پذیرفتن : پذیرفتن ، تعهد کردن ، قول دادن ، قول کردن .

۲- دوش زدن : شاه بالا انداختن ، به بی اعتنائی در کاری نگریستن ، جنابیدن شاه  
برای اظهار کراهت .

آنرا که بشکنند نوازش کنند باز  
یعنی که چون شکست نوازش دواى اوست  
پنداری آن شتر که شکستند گردنش  
پرزر از آن کنند که آن خونبهای اوست

گیرم که کان زر شود آن گردن شتر  
اورا ز زر چه سود که سودش بقای اوست

### حرص

خاقانیا زبان طلبی آب رخ مرین  
کآن حرص کآب رح برد آهنگ حان کند  
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید؟  
با آدمی مطالبه نان همان کند!

بس مور کو ببردن نان پاره یی ز راه  
پی سوده کسان شود و جان زیان کند<sup>۱</sup>

آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار  
بر سوزن خمیده چو يك پاره نان کند  
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز  
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

### مکافات

هر که بر کس دهد شکستن دل      شکند شاخ عمر و برنخورد

۱- زیان کردن    اردست دادن ، صرد کردن .

## ۴۷ - عطار

(فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)

عطار شاعر و عارف نام‌آور ایران در قرن ششم و آغار قرن هفتم هجری (قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم میلادی) است. در ابتدای حال شعل‌عطاری را که ارپدرنارت برده بود ادامه می‌داد. بعد بر اثر تغییر حال در سلك صوفیان و عارفان در آمد و در خدمت مجدالدین بغدادی شاگرد نجم‌الدین کبری مکسب مقامات پرداخت و بعد از سفرهایی که کرد در رادگاه خود رحل اقامت افکند و در آنجا سال ۶۲۷ هجری (= ۱۲۲۹ میلادی) در گذشت و مقبره او همانجا برقرار است. وی بحق ارشاعران بزرگ متصوفه و کلام ساده و گیرنده اونا عشق و شوقی سوراں همراهست و زبان نرم و گفتار دل‌انگیزش که اردلی سوخته و عاشق و شیدا برمی‌آید حقایق عرفان را بحوی‌خاص در دلها جایگزین می‌سازد و توسل او شتمنیلات گوناگون و ایراد حکایات مختلف هنگام طرح يك موضوع عرفانی مقاصد معتکفان حلقاها را رای مردم عادی بیشتر و بهتر روش و آشکار میدارد.

عطار بداشتن آثار متعدد در میان شاعران متصوف ممتازست. دیوان قصائد و غزلها و ترانیهای او درست از معانی دقیق و عالی عرفانی، و خصوصاً با غزلهای او تکاملی خاص و قابل توجه در غزلهای عرفانی ملاحظه می‌گردد. در این دیوان مفصل عطار مشوئیهای متعدد او مانند اسرار نامه، الهی نامه، مصیبت نامه، وصیت نامه، منطق الطیر، بلبل نامه، شتر نامه، مختار نامه، حسرو نامه، مطهر العجایب، لسان العیب، مفتاح الفتوح، بیسر نامه، سی فصل و حرآنها مشهورست.

ارمیان این مشوئیهای دل‌انگیز که حملگی با طرح مسائل عرفانی و ایراد شواهد و تمثیلات متعدد همراهست، ار همه مهم‌تر و شیوانر، که باید آنرا تاح مشوئیهای عطار

از هر دهنی یکان یکان برسیمت      وز هر وطنی جدا جدا جوییمت

☆☆

داغم بدل از دو گوهر نایابست      کز وی جگرم کباب و درد دل تابست  
میگویم اگر تاب شنیدن داری      فقدانِ شباب و 'فرقتِ احبابست

☆☆

امشب شب آن نیست که در خانه رود      وز یار یگانه سوی بیگانه روند  
امشب شب آنست که جابه‌های عزیز      در آتش اشتیاق مستانه روند

☆☆

ای روی تر از رنگ چو گلنار مخسب      وی لعل لبان تو شکر بار مخسب  
ای نرگس پر خمار خو بخوار محسب      امشب شب عشرتست، ز نهار مخسب!



مقدمه تذکرة الاولیاء عطار ، مرحوم محمد قزوینی  
تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ح ۲ ، ص ۸۵۸-۸۶۱

## درگاه حق

با یزید<sup>۱</sup> آمد سببی بیرون ز سهر  
ماهتابی بود بس عالم فروز  
آسمان بر انجم و آراسته  
شیخ چندانی که در صحرا گذشت  
شورش در وی پدید آمد برور<sup>۲</sup>  
با حنین رفعت که درگاه تراست  
هاتفی گفتمش که ای حیران راه  
عزت این در چنین کرد اقتضا  
چون حریم عزّ ما نور افکند  
سالها بردند مردم انتظار  
تا یکی را بار باشد از هراز  
همچنان خالی زمستان چراست؟  
هر کسی را راه ندهد بادساز  
کر در ما دور باشد هر گدا  
غافلان حفته را دور افکند  
تا یکی را بار باشد از هراز  
ار خروس خالق خالی دید دهر  
سب سده از بر تو آن همچو روز  
هر یکی کار دگر را خواسته  
کس نمی جنبید در صحرا و دشت  
گفت : بار در دلم افتاد شور<sup>۱</sup>  
همچنان خالی زمستان چراست؟  
هر کسی را راه ندهد بادساز  
کر در ما دور باشد هر گدا  
غافلان حفته را دور افکند  
تا یکی را بار باشد از هراز

هیچ!

صوفیی می رفت در بغداد زود  
کآن یکی گفت انگبیس دارم بسی  
در میان راه آوازی شنود  
می فروسم سخت ارزان، کو کسی؟

۱- ابایزید طبعورس عیسی سظامی از کنارمشایخ صوفیه متوفی سال ۲۶۲ هجری (=

۸۷۵ میلادی)

۲- نزور : نقوب ، قوی

داست ، منطق الطیرست منطق الطیر مطومه بیست و نهمی نالغ بر ۴۶۰۰ بیت موضوع  
 آن بحث طيور اريك بریده داستانی سام سیمرع ( = تعریض بحصرت حق ) است  
 ارمیان انواع طيور که اجتماع کرده بودند هُدْ هُدْ سمت راهمایی آنرا بدیروت ( = بیر  
 مرشد. سب تشابهی که از حیت گزاردن رسالت میان آندو هست بیر رسالت حق را  
 می گزارد و هُدْ هُدْ ارحاب سلیمان رسولی می کرد ) و آنرا که هریت بعدری متوسل  
 میشدند ( تعریض بدلستگی ها و علایق اسان بجهان که هریت بحوی مانع سمر او سوی  
 حق میشود ) ، با ذکر دشواریهای راه و تمثیل بداستان شخ صعبان ، در طلب سمرع  
 بحرکت آورد و بعد از طی همت وادی صعب که اشاره است بهمت مرحله از مراحل  
 سلوك ( یعنی طلب ، عشق ، معرفت ، استعناء ، توحید ، حیرت ، فقر و فاقه ) ، بسیاری  
 از آنان بعلل گوناگون اربای درآمدند و از آن همه مرغان تنها سی مرغ بی بال و پر و  
 بحور باقی ماندند که بحصرت سیمرع راه یافتند و در آنجا عرق حیرت و انکسار و معترف  
 بحیرو ناتوانی و حقارت خود شدند و بهما و بیستی خود در برابر سیمرع توانا آگاهی یافتند  
 تا سیار سال برین بگذشت و بعد ازین ریورقا نوشیدند و مقبول در گاه نادر شاه ( = حق )  
 گردیدند .

این مطومه عالی کم نظیر که حاکی از قدرت ابتکار و تحیل شاعر در نگار کردن  
 رمزهای عرفانی و بیان مراتب سیر و سلوك و تعلیم سالکان است. ارحماء شاهکارهای حاویدار  
 زبان فارسیست . بر روی شاعر در تحیل گوناگون ، قدرت وی در بیان مطالب مختلف  
 و تمثیلات و تحقیقات ، و مهارت وی در استیاض ارجحها ، و لطف و شوق و دروق مبهوت کننده  
 او در همه موارد و در تمام مراحل ، حواصده را بحیرت می افکند  
 از منظومهای عطار غالب آنها در لکجه و تهران بحای سبکی و سرب طبع شد و  
 دیوان عرلها و قصیده های او را آقای سعد نفسی ( تهران ۱۳۱۹ شمسی ) بطبع رسانید .  
 کتاب تذکره الاولیاء عطار اثر بسیار مهم متون این عارف واصل است که در بیان  
 مقامات عرفا نوشته شد

در باره احوالش رجوع شود به :

مقدمه دیوان قصائد و عرلیات عطار ، سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۱۹

### گلگونه<sup>۱</sup> مردم

چون شد آن حلاج<sup>۲</sup> بردار آن زمان  
چون زبان او همی شناختند  
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی  
زود در مالید آن خورشید راه  
گفت چون گلگونه<sup>۱</sup> مردم دست خون  
جز انا الحق می نرفتس در زبان  
چار دست و پای او انداختند  
سرخ کی ماند در آن حالت کسی  
دست بپریده بروی همچو ماه  
روی ار گلگونه تر کردم کنون

### خاک بیز<sup>۳</sup>

يك سبي محمود می شد بی سباه  
کرده بدهر جای کوهی خاک بیتش  
در میان کوه خاک او وگند  
بس دگر شب باز آمد شهریار  
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی  
همچنان آن خاک می بیزی تو باز  
خاک بیزش گفت آن زین یافتم  
خاک بیزی دید سر بر خاک راه  
شاه چون آن دید بازو بند خویش  
بس براند آنگاه چون بادی سمند  
دید او را همچنان مشغول کار  
ده خراج عالم آسان یافتی  
بادشاهی کن که گشتی بی نیاز  
آن چنان گنجی نهان زین یافتم

۱- گلگونه : سرحاب ، عاره .

۲- حلاج . حسن بن منصور حلاج که سال ۳۰۹ هجری (۹۲۱ میلادی) بر اثر تعصب

فقهای بغداد وفتوای آنان بحکم حلیفه عاسی بردار کرده شد

۳- بیحس : عرنال کردن .

شیخ صوفی گفت ای مرد صبور  
 تو مگر دیوانه‌ای ای بلهوس  
 هاتفی گفتش که ای صوفی در آی  
 تا بهیچی من همه چیزت دهم  
 می دهی هیچی بهیچی؟ گفت دورا  
 کس بهیچی کی دهد چیزی بکس  
 يك قدم ز آنجا که هستی برتر آی  
 و ر دگر خواهی سی نیزت دهم

## گور کن

یافت مرد گور کن عمری دراز  
 چون تو عمری گور کندی درمغاک  
 گفت این دیدم عجب حسب حال  
 گور کنند دید و يك ساعت نمرد  
 سائلی گفتش که چیزی گوی بار  
 چه عجب دیدهای در زیر خاک  
 کاین سگک نفسم همی هفتاد سال  
 يك دمم فرمان يك طاعت نبرد!

## عشق صوری

دردمندی بیش شبلی<sup>۱</sup> می گریست  
 گفت شیخا دوستی بود آن من  
 وی بمرد و من بمیرم از غمتش  
 شیخ گفتا شد دلّت بی خویش ازین؟  
 دوستی دیگر گزین این بار تو  
 دوستی کز مرگ نقصان آورد  
 هر که شد در عشق صورت مبتلا  
 شیخ از و پرسید کاین گریه رچیست  
 کز جمالش تازه بودی جان من  
 شد جهان بر من سیاه از ماتمش  
 خود نمیباشد سرایت بیش ازین!  
 که بمیرد هم نمیری زار تو  
 دوستی او غم جان آورد  
 هم از آن صورت فتد در صد بلا

۱- یعنی ارحود رهاشو ، فانی شو . - يك قدم ار «خود» و «هستی خود» دور شو و «هیچ شو»

۲- شلی ار کنار مشایخ صوفیه ، شاگرد جمیدعدادی .

گفت هست این آسیا استاد نیک  
 ز آنکه بامن گفت این ساعت نهان  
 در تصوف گر تو رجی می بری  
 روز و شب در خود کنم دایم سفر  
 گر چه می جنبم نمی جنبم ز جای  
 می ستانم بس درشت از هر کسی  
 گر همه عالم شود زیر و زبر  
 لاجرم<sup>۱</sup> پیوسته در کار آدم

### جهان شاعر

شعر و عرس و شرع از هم خاستند  
 نور گردد چون زمین از آسمان  
 آفتاب از چه «سمائی» گشته است  
 از کمال شعر و شوق ساعری  
 دار کن چشم و ز شعر چون شکر  
 شعر را اقبال جمشیدی بین  
 و ز بالا سوی ارکان بنگری  
 چون بهست و آسمان و آفتاب  
 نسبتی دارند با این شاعران

چشم نامحرم نمی بیند وایک  
 کاین زمان صوفی منم اندر جهان  
 من بسم بر تو در صوفی گری  
 دای بر جام وایکن در گذر  
 می روم از دا بس از سر دای  
 می دهم بس نرم و می گردم بسی  
 بیست جز سر گشتگی کارم دگر  
 کار را همواره هموار آمدم

تا که عالم رین سه حرف آراستند  
 رین سه حرف یک صفت هر دو جهان  
 درسنا حنس «سنائی» گشته است  
 چرخ را بین ازرقی و انوری  
 از بهشت عدن فردوسی بگر  
 مهر را سمس و خورسیدی بین  
 هم شهای بینی و هم عنصری  
 چون عناصر باد و آتش حاك و آب  
 بس جهان شاعر بود چون دیگران<sup>۱</sup>

چون از بن در دولتم شد آشکار  
مرد ابن در باس تا بگشایدت  
دسته جرد و چشم نو دیوسته نیست  
تا که جان دارم مرا اینست کار  
سر مقام از راه تا بنمایدت  
تو طلب کن ز آنکه ابن درسته‌یست

## فانی

گفت لقمان سرخسی<sup>۱</sup> کای اِله  
بنده بی‌کاو پیر شد شادش کنند  
من کنون در بند گیت ای بادشاه  
بنده بس عم کستم شادیم بحس  
هاتهی گمت ای حرم را خاص خاص  
محو گردد عقل و تکلیفت بهم  
گفت الهی من ترا خواهم مدام  
بس ز تکلیف و ز عقل آمد برون  
گمت اکنون من ندانم کستم  
ندگی شد محو و آرادی نماید  
من ندانم تو منی یا من توی

## آسیا

رفت سوی آسیایی بوسعید<sup>۲</sup>  
ساعتی استاد، آخر باز گشت  
آسیا را دید در گشتن مرید  
با گروه خویش صاحب راز گشت

۱- ارمشایح صوفیه در قرن چهارم که گوید تکلیف و عقل او برداشته شده بود.

۲- ابوسعید ابوالخیر، صوفی و شاعر مشهور، همین کتاب، ح ۱، ص ۱۴۷-۱۴۹

هراران بار در گشتند در هم  
طریقی مشکل و کاری شگفتست  
دمی زبسان یکی ازبای نشست  
دلی برشوق، مگر دند عاجر  
خموشانند سر در ره نهاده  
همه هستند سرگردان چو در گار  
در آن گردش به مستند و به هشیار  
سما بروری از آن در جست و جو بند  
تو شب خوش خفته و استان در ره او  
چه میگوئی که این نتهای زرد  
برو از روی نتهای برده بردار  
چو ابراهیم نتهای بر زمین رن

بنیاد مهر

دَکَّه<sup>۲</sup> می روت استاد مهینه<sup>۳</sup> خری می برد بارش آنگینه<sup>۴</sup>

۱- اشاره است بآیه ۷۶ از سورة اِنعام: «فَلَمَّا حَسَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي

فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أَحِبُّ الْآفَلِينَ یعنی: حوں تاریک شد، بر اوست سیاره‌یی را دید، گفت: بروردگار من ایست! پس حوں فرورفت گفت من فروروندگان (افول کنندگان) را دوست ندارم. مراد شاعر از لا احب الآفلین گفتن تری ارشک و اقرار بتوحیدست

۲- دَکَّه، پگاه، نامداد رود.

۳- مهینه، مهس، برگ.

۴- آنگینه، شیشه.

## آسمان

مگر می کرد درویشی نگاهمی  
 کواکب دید چون 'در' شب افروز  
 تو گفستی اختران استاده اندی  
 که هان ای عافلان هشیار باشید  
 رخ درویشی بیدل ز آن بطاره  
 خوشش آمد سبهر گور رفتار  
 که یارب بام رندامت چنینست  
 ندانم بام ایوانت چسانست  
 ولی بر بام این زندان ستاره  
 چو این زندان بعمری مرد داریم  
 که داند کاین کجایه داران افلاك  
 که داند کاین هزاران 'مهر' رزین  
 درین دریا چرا عوّاص گشتند  
 به پی شان از طواف خود بگیرد  
 'متعبّد' وار تا کی 'مهره' بازند  
 درین در بای پر 'در' الهی  
 که شب از نور ایشان بود چون روز  
 زبان با حاکیمان بگشاده اندی  
 برین درگاه سببی بیدار باشید  
 ز چشمس 'درفشان' شد چون ستاره  
 زبان بگشاد چون بلبل بگفتار  
 که گویی چون نگارستان چینه‌ست  
 که زندان بام همچون بوستانست  
 ز حاقان عمر دزد آتکاره  
 از آن بر بام زندان دزد داریم ...  
 کمر بسته چرا گردند بر خاک  
 چرا گردند در 'نه' 'قبّه' چندین  
 'سماعی' بیست، چون رقاص گشتند؟  
 نه دلستان از مصاف خود بمیرد  
 درین 'نه' 'حقّه' <sup>۳</sup> برهم چند تازند؟

۱- نه قبّه مراد به فلک است (فلک الافلاك + هفت فلک سیاره + فلک زمین)

۱- سماع: آوار.

۲- مشعبد: شعله گر

۳- حقّه: طرف کوچک از چوب و حزان که در آن چیرهای نفیس مینهادند، گوی ...

نه حقّه: نه قبّه



من دست نهی با دل پر درد برفتم  
 بردند بتاراج همه سیم و زر من

در ناز بسی شام و سحر خوردم و خفتم  
 نه شام بد بدست کنون نه سحر من

از خواب و خور حوش چگویم که ماندست  
 جر حسرت و تشو<sup>۱</sup> بر ز خواب و رخور من

سیار بکوشیدم و هم هیچ نکردم  
 چون هیچ نکردم چه کند کس هنر من

عافل من نشینید چنین ز آلت یکی روز  
 بر بندد اجل نیز شما را کمر من

جان در حذر افتاد ولی وقت شد آمد  
 جام سد و بی فایده آمد حذر من

بر من همه درها جو فرو بست اجل سحت  
 تا روز قیامت که در آید ز در من<sup>۲</sup>

در بادیه بی ماندم تا روز قیامت  
 بی مرکب و بی زاد، دریغا سفر من<sup>۱</sup>

از بس که خطر هست درین راه مرا پیش  
 دم می توان زد ز ره پر خطر من

کسی گفتش سی آهسته کاری      بدین آهستگی بر خر چه داری؟  
 چه دارم؟ گفت: دل بُریچ دارم      که گر خر می بیفتد هیچ دارم!  
 چو نی برباد دارد عمر هیچست      بس کاین هیچ راصد گو به پبیچست  
 چنین عمری کزو جان تو شادست      چو مرگ آید بجان تو که بادست!

### پس از مرگ

ای هم نفسان تا اجل آمد سر من  
 از پای در افتادم و خون شد جگر من

رفتم نه چندان کآمدنم روی بود ، نیز  
 به هست امدم که کس آید ببر من

یا چون ز پس مرگ من آیند زمانی  
 وز خاک بپرسند نشان و خبر من ،

گر خاک رمی جملہ بعر بال ببیرند  
 چه سود که یک ذره نبابند اثر من

من دام و من حال خود اندر احد تنگ  
 جرمن که بداند که چه آمد سر من

سوار ر من درد دل و ریج کشیدند  
 رستند کنون از من و از درد سر من

غمهای دلم بر که شمارم که نیاید  
 تا روز شمار این همه عم در شمر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد  
 آن دندۀ بینا و دل راهبر من  
 دردا و دریغا که ز آهنگ فرو ماند  
 در پرده شد آواز خوش پرده در من  
 دردا و دریغا که چو در سست<sup>۱</sup> فتادم  
 از درح صدف ریخته سد سی گهر<sup>۲</sup> من  
 دردا و دریغا که صد درد فرو ریخت  
 همچون گل سرخ آں لب همه حوشتگر من  
 دردا و دریغا که مرا خوار بهادید  
 تا شد چو گل رود رح چون قمر من  
 دردا و دریغا که بیک باد جهان سور  
 در خاک لحد ریخت همه برگ و بر من  
 دردا و دریغا که ستردید بیک بار  
 از دفتر عمر آیت عقل و بصر من  
 دردا و دریغا که هم از خشک و تر ابام  
 در خاک فرو ریخت همه خشک و تر من  
 عطار دلی دارد و آن سر بخون عرف  
 تا کی نگردد در دل من دادگر من  
 گر حق بدلم بک نظر لطف رسابد  
 حقا که نباید دو جهان در نظر من

۱- شست : دام ، تله      ۲- مراد دندانهاست که تقریب «سی» گفته شد

دی تاره تدروی بُدَم اندر چمن لطف  
 امروز و روز بخت همه بال و بر من  
 دی در مَترِ عَرِّ صد باز دشته  
 تاوت شد امروز مقام و مقر من  
 از خون کفتم تر سد وارحاک لبم خستک  
 اینست کنون بر رمی خستک و بر من  
 من ز بر لحد حمته و می بار باستند  
 باران و رفیقان همه شب از رَبرِ من  
 بر باد هوا بوحهٔ من می کند آغار  
 هر خاک که شد ز بر زمین بی سر من  
 هر گاه که در ماتم من بوحه گر آید  
 ماتم زده باید که بود بوحه گر من  
 خواهم که درین واقعه ارس که بگرید  
 پر گل سود ار اشک شما رهگذر من  
 دردا و دریغا که بسی ماحْضَرَم<sup>۱</sup> بود  
 امروز دریغست همه ماحْضَر من  
 دردا و دریغا که درین درد بداید  
 یک ذره خسر ار من و از خیر و شر من

۱- ماحْضَر آنچه تعحیل و شتاب ارجوردیها حاضر شود، حاصری، بودی

آتش بدیر درزد و بتخانه در شکست  
 از سقف دیر او بسما در رسید دود  
 باده ز دست یار دمام همی کشید  
 زبک بلا ز ساغر مطرب همی ردود  
 سرمست و بیقرار همی گفت و می گریست  
 نا کردنی بکردم و نابودنی نبود

### مرد راه

عشق جمال جانان دریای آتش بنست  
 گر آتشی سوری زبرا که روی انست  
 جایی که شمع رخشان با گاه بر فروزد  
 پرواه چون سوزد آن سوختن یقینست  
 گرسر عشق خواهی از کهرودین گذر کن  
 کجا بجا که عشق آمد جبه جای کهرودینست  
 عاشق که در ره آید اندر مقام اول  
 چون سایه یی بخواری افتاده بر زمینست  
 چون مدتی بر آید سایه بماند اصلا  
 کز دور جایگاهی خورشید در کمینست  
 هر کس که در معنی زین بحر بار یابد  
 در ملک هر دو عالم جاوید نازینست

## هشقی رهبان

رهبانِ دیر را سبب عاشقی چه بود  
کاو روی را ز دیر بخلقان نمی نمود

ار بیستی دودیده بکس می نکرد باز  
وز راستی روان خلاق همی ربود

چون درفتاد در محراب عشق ز آن سس  
از مهر دل عبادت عیسی همی شنود

در ملت مسیح روا بیست عاشقی  
او عاشق از چه گشت و چرا در بلا فرود

مانا که یار ما بخرابات بر گذشت  
وز حال دل بنغمه سرودی همی سرود

می گفت هر که سود کند در بلافتد  
عاشق زیان کند دو جهان از بالای سود

رهبان طواف دیر همی کرد آن زمان  
کآوار آن نگار بتان با گهان شنود

برشد بیام دیر، چو رخسار او بدید  
ار آرزوش روی بخاک اندرون بسود

دیوانه شد ز عشق و بر آشفست در زمان  
زنجیر هفت صورت عیسی برید زود

دوای جان مجو و تن فروده      که درد عشق را هرگز دوا نیست  
 درین دریای بی پایان کسی را      سر مویی امید آشنا نیست  
 تو از دریا جدایی و عجب آنک      زتویک لحظه این دریا جدا نیست  
 تو او را حاصلی و او ترا گم      تو او را هستی اما او ترا نیست  
 ز حیرت چون دل عطار امروز      درین دریای خون یک مبتلا نیست

### حیرت

گم شدم در خود چنان کز خویش بپیداشدم  
 شبنمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم  
 سایه‌یی بودم ز اول بر زمین افتاده خوار  
 راست کآن خورشید پیدا گشت نابیداشدم  
 ز آمدن بس سی‌شان و از شدن بس بی‌خبر  
 گویا یک دم برآمد کامدم من یا شدم  
 نه، مبرس از من سخن زبرا که چون دروازه‌یی  
 در فروغ شمع روی دوست ناروا شدم  
 در ره عشقت قدم در نه اگر با داشی  
 لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم  
 چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت  
 این عجایب بین که چون بینای نابینا شدم  
 خاک بر فرقم اگر یک دره دارم آگهی  
 تا کجاست آنجا که من سر گشته دل آبخاشدم

تو مردِ رَه چه دانی زِ برا که مردِ رَه را  
 اول قدم درین رَه بر چرخ هفتمنست  
 عطار اندرین رَه چاهی فتاد کآنجا  
 برتر رجسم و جانست بیرون ز مهر و کینست

## او

طلمت کفر ارسر يك موی اوست	بور ايمان از بیاض روی اوست
برتوی از آفتاب روی اوست	درّه درّه در دو عالم هر چه هست
هر دو عکس طاق دوا بروی اوست	هر دو عالم هیچ میدانی که چیست
ار مصاف غمره جادوی اوست	آن همه غوغای روز رُستخیر
هم فلک سر گشته بی در کوی اوست	هم زمین از راه او گردیست بس
تا سود روستن که او هندوی اوست	رآن سیه گردد قیامت آفتاب
تا قیامت سر نگون بر روی اوست	آسمان را از درش بویی رسید
بر امید دره بی داروی اوست	حلق هر دو کون را درد گناه
دل نمی داند که در بهلوی اوست	تا که بویی یافت عطار از درس

## بلا

رمایی بی بلا بودن روا نیست	طریق عشق جانان جر بلا نیست
چو تیر ارشست او آید خطا نیست	اگر صد تیر بر جان تو آید
خود آنجا کو بود آنجا بلا نیست	میان صد بلا خوش باش با او



## ۴۸ - کمال الدین اصفهانی

(خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل)

کمال الدین پسر جمال الدین محمد اصفهانی قصیده سرای بزرگ ایران در اوان حمله مغول بود. وی بیشتر بمدح خاندان صاعد اصفهان که ریاست شافعیه را داشته اند اشتغال داشت و بعضی ارامرای زمان مانند حلال الدین مکری حواری شاه و حسام الدین اردشیر باوندی (پادشاه طبرستان) و اتابک سعدی زندگی حکمروای فارس را نیز ستود. او آخر عمرش بعزت و ابواب گذشت تا در سال ۶۳۵ هجری (= ۱۲۳۷ میلادی) بدست معولان قتل رسید. اهمیت او بیشتر در حلق معانی تاره و مصامین حدیدست و علاقه وی بالترامات دشوار و آوردن ردیفهای مشکل قابل توجه است  
تاریخ ادبیات در ایران ، ح ۲ ، ص ۸۷۱-۸۷۴ .

### برف

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف  
گوی که لقمه ییست زمین در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است<sup>۱</sup>  
آجرام<sup>۲</sup> کوههاست بهان در میان برف

---

۱- تعبیه شدن قرار گرفتن، واقع شدن. - تعبیه ساختن و تعبیه کردن: مرتب و منظم کردن، قراردادن، صب کردن.

۲- حرم: جثه، جسم، تن، ماده هرچیز. - جمع: اجرام.

چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان  
من ز تأثیر دل او بیدل و شیدا شدم

### ترانها

هر چیز که آن برای ما خواهد بود      آن چیز همی بالای ما خواهد بود  
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود      جمعیت ما فنای ما خواهد بود

☆☆

گر مرد رهی میان خون باید رفت      از پای فتاده سرنگون باید رفت  
تو پای براه درنه و هیچ می پرس      همراه بگویدت که چون باید رفت

☆☆

صد دریا نوش کرده و اندر عجیبم      تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم  
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم      ما دریاییم خشک لب ز آن سببیم

☆☆

به سوختگی تناسم و به خامی      در مذهب من چه کام و چه با کامی  
گویی که بصد کسم نگه می دارند      ورنه به پریدمی ز بی آرامی

از تیغ مهر و ناولك انجم خلاص یافت  
 این املق زمانه ز بر گستان برف  
 باشد خلاف رسم خطیبان روزگار  
 زاغ سیه چو بر فگند طلسان برف  
 درند کرد روی زمین را چو زال زر  
 بهمن بدست لشکر گشتی ستان برف<sup>۱</sup>  
 سبلاب ظلم او در و دیوار می کند  
 خود رسم عدل بیست مگر در حها برف  
 در خاها ربس که فرود آمدست برف  
 نامد ده حلق خانه فرو هیچ نان برف  
 اربان و جامه خلق غنی گشتی از بدی  
 از آرد یا ز بنبه تن ناتوان برف  
 آن کو برهنه باشد وی برگ چون درخت  
 کیمخت<sup>۲</sup> زود خشك کند در بهان برف  
 بی خنجر هلالی و بی تیغ آفتاب  
 نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف

۱- بهمن پسر اسعدیار نحو و خواهی پدر که بر دست رستم رال کشته شده بود،

حاندان زال زر را بر انداخت و زال را نزدان آهین در افگند.

۲- کیمخت : چرم، چرم دباعی شده چین دار.

با گه فتاد ارزه بر اطراف روزگار  
 از چه ؟ ز بیم تاختن با گهانِ برف  
 گشتند ناامید همه جانور ز جان  
 با جان کوهسار چوپوست جان برف  
 با ما سبب کاری<sup>۱</sup> از حد همی برد  
 ابر سیاه کار که نند در ضمان<sup>۲</sup> برف  
 چاه مقنّعت<sup>۳</sup> همه چاهِ خانها  
 انباشته به گوهر سیماب<sup>۴</sup> سان برف  
 زین سان که سر بسنّه گردون بهادر  
 خورشید پای درنهد ز آستان برف  
 آتش بدست و پای فرو مرد و بر حَفست  
 مرغ شرر چگونه برد ز آشیان برف  
 از رویِ خاک سر بمیان سما کشید  
 آن خنک باد پای گسسته عنان برف

- ۱- سپیدکاری : ریاکاری ، بیکوکاری ، حواصردی
- ۲- صمان . برحای ماندگی ، حُب ، توان ، مکافات .
- ۳- چاه مقنّعت : مراد چاهیسب که هاشم ( هشام ) بن الحکیم معروف به المقنّعت ، از دیران ابومسلم حراسانی ، بر دیک بحش ساخته و حرمی نورانی در آن نحوی تعبیه کرده بود که هر شب ارچاه بر می آمد و گویند که ارده فرسگی دیده می شد و بعد ار زمانی بچاه فرو می رفت . المقنّعت که بر حلیفه اسلام قیام کرده بود سال ۱۶۱ هجری ارمیان رفت وی مؤسس فرقه دینی «سپید حامگان» (= میصه) است .
- ۴- سیماب : جیوه .

نه هم‌چو من که هر نفس از باد زمهریر<sup>۱</sup>

پیغام‌های سرد دهد بر زبان برف

دست تهی بزیر زنخداں کند ستون

و ندر هوا همی شمرد پود و تان<sup>۲</sup> برف

خانه تهی ز چیز و ملا<sup>۳</sup> از خورندگان

آبی بریق<sup>۴</sup> می‌خورد از ناودان برف

دل تنگ و بینوا چو بطن بر کنار آب

خلقی شسته‌ایم کران تا کران برف

گر قوتم بدی ز بی قرص آفتاب

بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

درد چشم

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب

یار چه دیدخواهم ازین چشم در دیاب

۱- زمهریر: سختی سرما، هرحا که بسیار سردست، آ بجای سیار سرد که نزدیک

ناتهای کره هواست. - ناد زمهریر: ناد سیار سرد.

۲- تان: تار مقابل پود

۳- ملا: بُر مأخوذ از اصل عربی ملا یعنی پری.

۴- ریق: اول چیزی که نامداد آشامنده و خورد. بریق (نه ریق): علی الریق،

از بس که سر بخانه هر کس فرو برد  
سردو گران و بی مزه شد میهمان برف

گر چه سپید کرد همه خان و مان ما  
یارب سباه داد همه خان و مان برف

وقتی چنین نشاط کسی را مسلمست  
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف

هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب  
هم مطربی که برزندش داستان برف

معشوقه‌یی مرکب از اضداد مختلف  
باطن بسان آتش و طاهر بسان برف

گلگونه‌یی بود بسبید آب بر زده  
هر جرعه‌یی که ریرد بر جرعه‌دان برف

تا رنگ روی باز نماید برین قیاس  
بعضی از آن باده و بعضی از آن برف

می می خورد بکام و زنیخ می زند<sup>۱</sup> بجِدّ  
در گوش خود رها نکند سوزیان<sup>۲</sup> برف

آن را که پوشش می و حرگاه و آتشست  
وقت صبح مژده دهد بر نشان برف

۱- زنیخ ردن : افسانه کوبی ، سخن سرایی ، لاف زدن ، هرزه گفتن ، پر گفتن .

۲- سوزیان : سود و زیان ، بیک وید ، فایده و صفع و سود .

مانند عنكبوت<sup>۱</sup> سطرلاب<sup>۲</sup> رخنه شد  
 اطباق عنكبوتی این دیده<sup>۳</sup> یباب<sup>۳</sup>  
 وز اضطراب مردم چشمم درو چنانك  
 در نسج عنكبوت<sup>۴</sup> طپیدن کند ذباب<sup>۵</sup>  
 دندان اشك دامن آجفان<sup>۶</sup> گرفته چست  
 جسته ز دست دردودوان گشته درشتاب  
 در اندرون چشم ز الوان مختلف  
 همچون بهشت جوی شراست و شیر و آب  
 این روزگار دیده من بین که ناگهان  
 شد شیر خواره وز دهنش می چکد لعاب  
 بیکی دونده بود شدش پای آبله  
 و اکنون علاجش آنکه بخنّا کند خصاب  
 این سایه پروریده که طعلیست نازین  
 رخساره در کشید ز خورشید و ماهتاب

۱- عنكبوت طبقه‌یی از طبقات اسطرلاب که مشبك است.

۲- سطرلاب : اسطرلاب ، اصطرلاب ، استرلاب ( = Astrolabe ) آلتی که بدان ارتفاع کواکب را در فوق افق اندازه گیرید

۳- یباب : خراب .

۴- نسج عنكبوت . تار عنكبوت ، نسج : بافتن ، بافته .

۵- دباب : مگس ، ربور عسل .

۶- جفن : پلك چشم . جمع : جفون ، اجفان .

انسان عین<sup>۱</sup> گشت چو فرزندِ ناخلف

بودنش رنجِ خاطر و نابودنش عذاب

در چشم من زبس که شد آهخته<sup>۲</sup> تنگها

گویِ یکبست چشم من و چشم آفتاب

گویند مشکِ ناب شود خونِ بروزگار<sup>۳</sup>

دیدم بچشم خویش که شد مشکِ خونِ ناب

اندر دیار چشم ز بس یاوگتی<sup>۴</sup> درد

مردم<sup>۵</sup> نماید ز آنکه بیکباره شد خراب

ار رخنه‌ها که گشت ز جوشش بر او پدید

چشمم درست کرد بیادام انتساب

پیکانِ تافته است چو غنچه بعمنه

تجویفهای<sup>۶</sup> چشم من از فرط التهاب<sup>۷</sup>

۱- اسان عین : مردمک چشم ، مردم چشم .

۲- آهخته . از آهتن (= آهیختن) یعنی بر کشیدن تیغ ، سل . از علاف کشیدن

شمشیر

۳- روزگار: مدت ، زمان ، وقت طولانی . - مشک حون معقد نوعی آهو درناو اوست .

۴- یاوگی : تاراج ، عارت ، بیهودگی

۵- مردم : مراد مردم چشم است یعنی مردمک چشم ، اسان العین .

۶- تجویف : حوف ، کاواک ، معاره ، قسمت تهی ارچیزی .

۷- التهاب : گرمی و سورش .



مصباح باصره شود از نَفَح<sup>۱</sup> مُنطَفی<sup>۱</sup>  
چون آیدم بخارِ دُخانی<sup>۲</sup> در اضطراب

در بیش نور بسته شد از نم غشاوه<sup>۳</sup> بی  
ز آنسان که در هوا متراکم شود ضباب<sup>۴</sup>

راه نظر بسته سحاب<sup>۵</sup> عقیق رنگ  
رخشنده برق خاطف<sup>۶</sup> از اثنای<sup>۷</sup> آن سحاب

مانم بچشم بسته بگاو خراس<sup>۸</sup> لیک<sup>۸</sup>  
مستم ز آب چشم چو خرمانده در خالاب<sup>۹</sup>

این هردو گرد نالتش مشکین دیده‌ها  
شبه‌است تا بکار نیامد ر بهر خواب

۱- اطفاء: خاموش شدن، مردن (در چراغ و شمع و شعله‌ها)

۲- دحان: دود.

۳- عشاوه: پرده، پوشش.

۴- صاب: مه، بزم، بخاری دود ماند که رسته‌ها در هوا نزدیک سطح زمین پراکنده شود.

۵- سحاب: ابر.

۶- خاطف: حیره‌کننده، رباینده، حیرت‌انگیز. - برق خاطف: درخشی که چشم را حیره‌کند.

۷- اثناء: میابها، جمعِ اثنی معنی تاه، میان هر چیز.

۸- حراس: آسیای بررگ که با چارپا گردد.

۹- خالاب: زمینِ گلناک، گل ولای و آب بهم آمیخته، باتلاقی که پای آدمی و چاروا در آن بماند.

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب  
با آفتاب و ماه گهم جنگ و گه عتاب

در چشم من کشد بستم میل آتشین  
از سرمه‌دان چرخ چو بر تو زند شهاب

سیاره سرشک بدید آمد از شفق  
خورشید باصره چو فرو رفت در حجاب

باران اشک خانه چشم خراب کرد  
ار بهر آنکه از سهرش<sup>۱</sup> بود فتح باب

دریا و معدنست بیک جای چشم من  
هم لعل ناب در وی وهم گوهر خوشاب

چون تب‌نمست و لاله و چون اختر و شفق  
چون خنجرست و گوهر و چون ساعره و حساب

چشم گل سکفته و اسکم گلاب گرم  
هر گرمباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من ازاتک و آبله است  
سیاره و ثوابت بی عد<sup>۲</sup> و بی حساب

کمان پشتِ دوتا چون بزه درآوردی  
 ز خویش ناوک دلدوزِ حرصِ دورانداز  
 چو پنبه زارِ بُناگوشِ بَشْکُفید ترا  
 ز گوشِ پنبه برون کن بکارِ خود پرداز  
 میانِ پنبه و آتش کسی چو جمع نکرد  
 چه می‌کنی سرِ چون پنبه زار و آتشِ آزا  
 نه هر کجا که بود برفِ آتش افروزند؟  
 ز برفِ پیری شد سینهٔ من آتش باز  
 ز ضعفِ زانوی خود بوی مرگ می‌شنوم  
 ز ضعفِ چون سرِ بینی نهم بزانو باز  
 سرم ز آتشِ پیری بشمع ماند و زود  
 نهد اجل سرِ این شمع در دهانهٔ گاز<sup>۱</sup>  
 تبارک الله<sup>۲</sup> از آن میل من بروی نکو  
 تبارک الله از آن قصدِ من بزلفِ دراز  
 کنون چه کیسوی مشکین مرا چه ماریاه  
 کنون چه شعلهٔ آتش مرا چه شمع طراز  
 دریغ جان گرامی که رفت در سرِ تن  
 دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز

۱- گار: مقراص، موچینه، انزاری مقراص مانند که بدان فلرات را می‌برند، ابر.

۲- تبارک الله: پاک و منزهست خدای<sup>۱</sup> درسخن فارسی عادهٔ برای بیان تعجب یا تحسین  
 نکاری رود.

گاهی بچشم برنهم انگشت همچو نای  
 گه پیش رو دراز کنم پنجه چون رباب  
 دیده چو آسیاب و درو دانه آبله است  
 گردان بخون دل شده این گرد آسیاب  
 بر تافت<sup>۱</sup> نیز مردم چشمم عنان خویش  
 چون دید مردمی<sup>۲</sup> همه جا دای در رکاب<sup>۳</sup>  
 بخشنده بی کجاست که چونین قصیده را  
 مخلص کنم<sup>۴</sup> مدحش و با او کنم خطاب  
 مخلص همی بمردمک چشم خود کنم  
 کامروز نیست مردمی الا<sup>۵</sup> دزین جناب  
 کاو آستین و دامن من پر گهر کند  
 هر گه کزو بود نظر من بر اجتناب<sup>۶</sup>  
 رسول مرگ<sup>۷</sup>  
 رسول مرگ زنا گه<sup>۸</sup> بمن رسید فراز  
 که کوس کوچ فرو کوفتند، کار بساز!

۱- بر تافت (عمان) . بر گرداندن، بر تافتن، پیچیدن، روی بر گاشتن.

۲- مردمی : اسابت، آدمیت .

۳- پای در رکاب آماده سفر، مہیای عزیمت، سفری، راهی

۴- مخلص کردن : تخلص کردن مدح ممدوح در قصیده.

۵- اجتناب : ربودن، کشیدن . در اینجا یعنی جلب منفعت .

۶- زنا گه . از ناگاه، ناگهان.

بگسترند عروسان باغ دامن خویش  
چو ابر بر سرشان ز آستین گهر ریزد

خیال دوست چو در چشم خفتگان نرزد  
ز خواب مردمك دیده را برانگیزد

ببوی آن که مگر پی برد بخاك درش  
دلَم چو بوی بباد هوا در آویزد

کسی که آفت هستی خویش نشناسد  
سای مستی از کوی عقل بگریزد

هوای طبع تو سرپوش آتش شوقست  
جو باد حرص تو بنشست شوق بر خیزد

فرویب

ورخوری جز غم دلدار مخور  
اگر ت هست، بگهدار، مخور  
پس تو بی فایده تبمار مخور  
غم من اندك و بسیار مخور  
تو خود البتّه غم کار مخور  
خون من می خور و ز نهار مخور<sup>۱</sup>  
با فلان باده دگر بار مخور  
تو که هستی غم هشیار مخور!

مخور ای دل، غم بسیار مخور  
نه عم بار عزیزست ؟ آن نیز  
یار تیمار تو چون می نخورد  
خه چنین حواهمت احسنت ای یار  
من ز عشق تو زیم یا میرم  
پشت من بشکن و پیمان مشکن  
چشم تو دوش لبّت را می گفت  
لب تو گفت بدو خیز و بخشب

۱- ز نهار خوردن : پیمان شکستن ، بیوفایی کردن .

دریغ دیده که بر هم نهاد می باید  
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز  
دریغ و غم که پس از شست و اند سال از عمر  
ز نا گهان بسفر میروم، نه برگ و نه ساز!

بصد هزار زبان گفت در رُخِ پیری  
که این نه جای قرار است، خیز و واپرداز<sup>۱</sup>

فرو شدت بگل شیب<sup>۲</sup>، پای ضعف بکش!  
در آمدت بگریبان عجز، سر مفراز!

چو جلوه گاه حواصل<sup>۳</sup> شد آشیانه زاغ  
مکن پیر هوس در هوای دل پرواز  
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب  
که مرغ خانگی ایمن بود رچنگل<sup>۴</sup> باز

ز پیش خود بفرست آنچه دوست تر داری  
که گم شود ز تو هرج اریس تو ماند باز

شوق

سحر گهان که صبا نافه ختن بیزد  
زمانه عنبر و کافور بر هم آمیزد

۱- واپرداختن: حالی کردن، تهی کردن، ترك کردن حای و محل اقامت، پرداختن.

۲- شیب: پیری، سپیدی موی

۳- حواصل: مرغی سپید رنگ که بیشتر اوقات در کنار آنها نشیند.

۴- چنگل: پنجه آدمی و مرغ و هر حاور دیگر.

طرب نکوهی <sup>۱</sup> آنده کشی غم اندوری	ز کار عیش پشیمان، بدرد دل شادی
درو بهر سرمویی نهفته دردِ دلی	درو بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعله <sup>۲</sup> انگشت <sup>۳</sup> هر نفس که زنم	بر او چنانکه بر آتش، بر او فتد بادی
تنم ز خون جگر گشته بودم الامال	اگر نه نایژه <sup>۳</sup> خون ز دیده بگشادی
بدام خوبان صدره فتاد و بیرون حست	ولی فتادست این ره بدست استادی!
بدین صفت که منم یار اربدانستی	بپرسش از شدی رنج، کس فرستادی

### قرانها

کارم همه ناله و خروشت امشب	نه صبر پدیدست و نه هوشست امشب
دوشم خوش بود ساعتی، ننداری	کفاره <sup>۳</sup> خوشدلی دوشست امشب

☆☆

گل خواست که چون رخسار نکو باشد و بیست	حون دلبر من برنگ و بو باشد و بیست
صد روی فراهم آورد هر سالی	باشد که یکی جو روی او باشد و بیست

☆☆

وقتست که باز بلبل آشوب کند	فر آتش چمن ز باد حاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود	از دست رخ تو بر سر چوب کند

☆☆

۱- نکوهیدن: سررش کردن، ملامت کردن - طرب نکوه یعنی آنکه طرب را نکوهش

کند و بداند و ندان تو در بدهد

۲- انگشت زعال، زکال

۳- نایژه نایچه، نایره، لوله بی میان تهی، بی که برای تقطیر بکار رود

## از آن شب ...

ز آن شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام  
یکباره ترك صبر و دل و هوش کرده‌ام

هرچ آن نه عشق تست بیازی شمرده‌ام  
هرچ آن نه یاد تست فراموش کرده‌ام  
در چشم من شدست یکی دانه گهر  
هر نکته‌یی که از دهنت گوش کرده‌ام

خالی بشد دماغ من از مستی و خمار  
ز آن بادها که از لب تو نوش کرده‌ام  
بر چرخ می‌رسد خروش دل از فراق  
او را بوعدهای تو خاموش کرده‌ام

از چشم بیم خواب تو امروز روشنست  
آن ناله‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام  
دستم که زیر سنگ فراقست هر شبی  
تا روز با غم تو در آغوش کرده‌ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم  
گفتا که خود فرا رخ نیکوش کرده‌ام

## خانه هوس

مرا دلیست هوس خانه غم آبادی      که گر بدور فتادی مرا به افتادی



## ۴۹ - امامی

( رضی الدین ابو عبدالله محمد بن ابوبکر )

امامی از شاعران معروف نیمه اول قرن هفتمست که بمدح امرا و وررای کرمان اشتغال داشت و در عهد خود مورد احترام شاعران و استادان بود سخن او بیشتر شیوه شاعران قرن ششمست ، مانند غالب آماں هم مداح بردستست و هم عرلسرای خوش سخن ، وچاشنی عرفان سخن او را گاه حلای خاص می بخشند. وفاتش سال ۶۶۷ هجری ( = ۱۲۶۸ میلادی ) بوده است

درباره اورجوع شونده ارسعدی تاجامی ، آقای علی اصغر حکمت ، تهران ، ۱۳۲۷ شمسی ، ص ۱۳۷-۱۴۰ ، ترجمه ارحلد سوم تاریخ ادبیات ایران ادوارد پرو

### سیر کمالی

دوش بی خود ز خود جدا گشتم	با خدا بی خود آشنا گشتم
نطری بر دلم فگند کزو	کشف رمز انبیا گشتم
بلقای ابد رسیدم از آن	که بکلی رخود فنا گشتم
پیش ازین بنده خرد بودم	که بمعقول مبتلا گشتم
تا نفس ز آستان عشق زدم	رهبر عقل رهنما گشتم
قلب و معشوش <sup>۱</sup> بودم اول حال	از غش <sup>۲</sup> غیر چون جدا گشتم

۱- قلب و معشوش : مراد دروسیم ناسره و سکه بیست که بر عیار خود باشد

۲- غش : آمیختگی ، آمیغ ، آمیزش فلز کم عیار در سیم و زر

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز      و ندر تن من باقی جان بود هنوز  
میگفت و مرا گوش در آن بود هنوز      بیچاره فلانیست، جوان بود هنوز!

☆☆

شد دیده بعشق رهنمون دل من      تا کرد پر از غصه درون دل من  
رنهار اگر دلم نماید روزی      از دیده طلب کنید خون دل من

☆☆

گر لاف زبم که یارحوش حوست ، نه‌ای      یا ما یوفا و عهد یکوست ، نه‌ای  
زیب نادره تر که ار برای تو مرا      شهری همه دشمنند و تو دوست نه‌ای

☆☆

در دیده روزگار نم بایستی      یا با عم او صبر بهم بایستی  
یا مایه عم چو عمر کم بایستی      یا عمر ، اندازه غم بایستی

☆☆

با سروقدی تازه تر از خرمن گل      از دست مده جام می و دامن گل  
را آن بیش که با گه شود از باد اجل      دیراهن عمر ما چو پیراهن گل

آب حیوان شدم چو در دره فقر	خاک سلطان اولیا گشتم
انجم عقل را فروغ شدم	نیر عشق را ضیا گشتم
چمن شوق را سحاب شدم	گلبن ذوق را صبا گشتم ...

### خرمن مشک

زلفت اندر تاب چینی دیگرست	کفرت اندر زلف دینی دیگرست
ار زُمرّد خاتّم لعل ترا	تا خط آوردی <sup>۱</sup> نگینی دیگرست
کو دلی دیگر که دست عشوه‌ات	هر دم اندر آستینی دیگرست
کو ز نو جایی که چشم ساحرت	مست حسن اندر کمینی دیگرست
در جهایی که آفتاب حسن تست	آسمان آنجا زمینی دیگرست
گردماه از مشک تا خرمن زدی	آفتاب خوشه چینی دیگرست
بر امامی ز آفرینت هر زمان	ز آفرینش آفرینی دیگرست

### شهود

ز دل بگذر، کرا پروای جااست؟	حدیث دل حدیث کودکانست
نشان دل چه می‌پرسی که از جان	درین ره یاد کردن بیم جااست
مرا وقتی دلی بودی و عمریست	که آن مانند دلبر بی نشاست
چو با جانان و دلبر در شهودم	دلم جانان و جانم دلستانست
چنان مستغرقم ز انفاس لطفش	که گویی آب تر کیم روانست
چنان در حیرتم ز اسرار عیشش	که گویی آشکارم در نهانست

۱- خط آوردن: کنایه است از رستن موی بر چهره.

در خلاص عنایتش ز اخلاص  
 قاحواس و جهات و ارکان را  
 آسیای سرم بگشت و بسی  
 ره بدیده بردم آخر از پی غول  
 ملک ده ملک خصم بود و درو  
 مصر حامع شد این دم آن ده و مصر  
 خاک امکانش را سیهر شدم  
 بمثال دگر کنم تقریر  
 همچو باران چو از سحاب عرور  
 صدف صدقم از هوا بر بود  
 مدتی در میان صدق و صفا  
 سلوت<sup>۱</sup> خلوت<sup>۲</sup>م چو روی نمود  
 در مراتب چو گوهرم دیدند  
 راه خود را بخود دلیل شدم  
 ناولک علم را نشانه شدم  
 فتنه عنصر و مزاج شدم  
 کس نشانم نداد از آب حیات

زر شدم بلکه کیمیا گشتم  
 در ره فقر بیشوا گشتم  
 گرد خود همچو آسیا گشتم  
 گر چه بیهوده سالها گشتم  
 بسی جهد دهخدا گشتم  
 یوسف مصر کبریا گشتم  
 چشم اعیان<sup>۱</sup> را 'سها' گشتم  
 این خبر را که مبتدا گشتم  
 سالک خطه هوا گشتم  
 مر از آن صدق باصفا گشتم  
 غرقه در بحر انزوا گشتم  
 در صدف<sup>۲</sup> در بی بها گشتم  
 افسر شاه را سزا گشتم  
 درد حق را بحق دوا گشتم  
 سیلی عقل را قفا گشتم  
 'سخره'<sup>۳</sup> انجم و سما گشتم  
 گرد این هر دو خطه تا گشتم

۱- سها: ستاره‌بی حرد نزدیک سات المعش که آرا سختی توان دید.

۲- سلوت<sup>۱</sup> حوشی، بی‌عمی، شادی.

۳- سخره: مطیع، فرماستوار، مورد تمسخر و استهزاء.

عقل آب رخ ملک ثباتست ای دل      عشق آفت علّت نجاتست ای دل  
دل قابل صورت حیاتست ای جان      جان آینه جمال ذاتست ای دل

☆☆

ای مطلع خورشید زه پیر هنت      شب در شکن طره عنبر شکنت  
گفتی شب هجر تو کنم روز وصال      دیدی که چو صبح اول آمد سخت

☆☆

هر گه که نسیم عشق می آید ازو      در عالم جسم جان بیاساید ازو  
من بنده آن دلم که چون آه زند      آینه مهر نور بفزاید ازو

☆☆

نفس در کشف این اسرار شر کست      یقین در کوی این مذهب گمانست  
 باو گر هیچت ایمانست خود را      ز ره بر گیر و نگر کو عیانست  
 مرا وقتی که در خود بیست گردم      بین گر دیده‌یی داری که آنست  
 عبارت را خبر زین ماجرا بیست      امامی کافرست ار در میانست

### آینه حق

با عشق دلی که آئینه بیست      جامست ولی جهان نما نیست  
 دل آینه خدا نمایست      گرز آن که بغیر مبتلا نیست  
 روز آینه زبگ غمزدای      دس نیک بین که جز خدا نیست  
 ای دل که نظر گهر خدایی      بر غم و یت نظر روا نیست  
 درد تو دوا یست و کس را      مانند تو درد خود دوا نیست  
 قلبی تو و در خلاص اخلاص      بهتر ز تو هیچ کیمبا نیست  
 هر دل که به چون دل امامیست      با دوست ز غمب اوجدا نیست

### ترانها

هر گه که دل خسته در آن می‌گوشد      کز ساعر غم می‌دو اعلت نوشد  
 عذاب لبب مردمك چشم مرا      گوید: مگر تهنوز خون می‌حوشد؟

☆☆

راهی ز زبان تا در دل پیوستست      کسرا در جهان و جان در آن ره‌ستست  
 ناهست زبان بسته گشادست آن راه      چون گشت زبان گشاده آن ره‌ستست

☆☆

نادیدنی و بایافتنی کار دارد که او را یافته و دیده و ناو ارشوق دیدار و وصال و فراق سخن گفته است .

کلام گیرنده شاعر که دنباله سحان شاعران حراسان، و درمسی و اساس تحت تأثیر آن است، شیرینی و ریایی و حالای خاصی دارد و همیشه ناسادگی و روانی و رسایی و بی پیرایگی همراه است غیر از سخن مطبوعه ارو آثار مستور «ویه مافیه» و «مکاتب» و محال سعه را در دست داریم

درباره احوال و آثار او رجوع کنید به: کتاب احوال مولانا حلال الدین محمد، آقای فرورانی، تهران ۱۳۱۵. - مقدمه عربیات شمس تبریزی، حلال الدین همائی، تهران ۱۳۳۵ شمسی، و مقدمه و لیدنامه تصحیح آقای حلال الدین همائی - تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر صاراده شفق، تهران، ۱۳۲۱ ص ۲۸۳-۳۰۰

فی

بشنو ارنی چون حکایت می کند	وز جداینها شکایت می کند
کر نیستان تا مرا ببریده اند	ار نفیرم <sup>۱</sup> مرد ورن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه <sup>۲</sup> از فراق	تا بگویم شرح درد اشتقاق
هر کسی کاو دور ما ندارد اصل خویش	باز جوید رورگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان تدم	حفت خوشحالان و بدحالان تدم
هر کسی از طن خود شد یار من	ور درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چتم و گوش را آن نور نیست
تن زجان و جان رتن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و بیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد

۱- نفیر: فریاد، بانگ بلند، بانگ بلند نای و بوق و حرآن

۲- شرحه: ناره و قطعه بی ار گوشت و حرآن - شرحه شرحه: ناره ناره، قطعه قطعه

## ۵۰ - مولوی

( جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد )

اصل او ار بلخست . در کودکی ما پدرش بهاء الدین محمد معروف به « بهاء ولد » ( م ۶۲۸ هجری = ۱۲۳۰ میلادی ) مقارن حمله مغول نآسیای صغیر رفت و ما خاندانش درقویه مستقرشد و هماغا بریست تا درسال ۶۷۲ هجری ( = ۱۲۷۳ میلادی ) بمرد ومدفمش درآن شهربرقرار و مرار پیروان اوست . اورا «مولانا» و «ملای روم» بیر می گویند . تلمذش دربرد پدرش بهاء ولد صاحب کتاب المعارف وسیدبرهان الدین محقق ترمذی ارشاگردان بهاء ولد صورت گرفت چندی بیر درشام کسب داش می کرد ودر بارگشت بقویه بتعلیم علوم دینی اشتغال یافت تا باعارفی واصل و نزرگ نام شمس الدین محمدس علی ترییری درقویه ملاقات کرد وار نفس گرم اوجمان تاب و تب افتاد که دیگر تا دم واپسین سردی پدیدرفت و هیچگاه ارارشاد سالکان و افاضة حقایق الهیه ماریاستاد . اریں دوره پرشور که سی سال ار پایان حیات مولوی راشامل بود آناری بطیر این استاد بررگ باقی مانده است . مشوی اودررش دفترسحر رمل مسدس مقصورست که درحدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد دریں منظومه که آنرا بحق باید یکی اربهترین نتایج اندیشه ودوق فرربدان آدم وچراع فروران راه عرفان داست ، مولوی مسائل مهم عرفانی ودینی واحلاقی رامطرح می کند وهنگام توضیح بایراد آیات واحادیث وامثالویا تعریض ناها «مادرت می خوید غیرارمشوی دیوان ارلهای اوسام شمس ترییزی ، ومجموعه رباعیاتش معروفست . ارلهای مولوی بممرله دریای جوشانی ارعواطف حاد واندیشه های بلند شاعریست که ما شیب و فرارها همراه باشد . کلامش درغالب این ارلها مقرون شور و التهاب شدیدست که بر گونده آن در احوال مختلف دست می داد درهمه آنها مولوی بامعشوقی



گرچه تفسیر قلم روشن گریست<sup>۱</sup>  
خود قلم اندر نوشتن می ستافت

### فیضی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست  
گفت هیچ اربحو خوایدی؟ گفت: لا<sup>۱</sup>  
دل شکسته گشت کشتیان رتاب  
باد کشتی را بگردابی فگند  
هیچ دایی آسنا کردن بگو  
گفت کل عمرت ای نحوی فناست  
محو می باید به نحو اینجا بدان  
آب دریا مرده را بر سر نهد  
چون بمردی تو ز اوصاف بشر

### عصب

این جهان هم چون درختست ای غلام  
سخت گیرد حامها مر ساح را  
چونکه بخت و گشت شیرین لب گران  
سخت گیری و تعصب خامست

لیک عشق بی زبان روستن ترست  
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

رو بکشتیان نمود آن خود درست  
گفت سم عمر تو شد بر فنا<sup>۱</sup>  
لیک آن دم گشت خاموش ارجواب.  
گفت کشتی بان بدان نحوی بلند  
گفت نی ارمن تو سباحی<sup>۲</sup> محو  
ز آنکه کشتی عرق در گردابهاست  
گر تو محوی بی خطر در آب ران  
ور بود زنده ر دریا کی دهد  
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر

ما برو چون میوه های بیم خام  
ز آنکه ریباییست و در حور کاح را  
سست گیرد شاخها را بعد از آن  
تا حنینی کار خون آشامیست

۱- روشن گر توصیح دهمده ، میس ، مفسر.

۲- سباحی . شاگری ، شا

آتش عشقست کاذب نیت فتاد      جوشش عشقست کاذب نیت فتاد  
 بی حریف هر که از یاری برید      برده‌هایش برده‌های مادرید<sup>۱</sup>  
 همجون زهری و تریاقی<sup>۲</sup> که دید؟      همچونی دمساز و مشتاقی که دید؟  
 بی حدیت راه در خون<sup>۳</sup> می کند      قصه‌های عشق مجنون می کند  
 محرم این هوس جز بی هوش بخت      مر زبان را مشتتری جز گوش نیست  
 گر نبودی باله نیت را نمر      بی جهان را در بکردی از شکر  
 در عم ما روزها بی گاه شد      روزها با سوزها همراه شد  
 روزها گر رفت گو رو پاک نیست      تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

## عشق

هر که را حامه ز عشقی چاک شد      او ز حرص و عیب ککلی پاک شد  
 شاد باش ای عشق پر سودای ما      ای طیب جمله علتهای ما  
 ای دوی نخوت و ناموس ما      ای تو افلاطون و جالینوس ما  
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد      کوه در رقص آمد و جالاک شد...

☆☆

عاشقی بد است از زاری<sup>۳</sup> دل      بیست بیماری چو بیماری<sup>۳</sup> دل  
 علت عاشق ر علت ها جداست      عشق اضطراب اسرار خداست  
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان      چون بعشق آیم خجل باشم از آن

۱- برده: در مورد اول اربابیت بمعنی آهنگ و مقام و در مورد دوم (پرده دریدن) بمعنی

فاش کردن اسرار و رسوا کردن است

۲- تریاق: بارهر، دوی سموم، داروی اکبر      ۳- یعنی راه عشق

## آینه

ای سا طلمی که بینی در کسان  
 اندریشان تافته هستی تو  
 آن توی و آن زخم بر خود می زنی  
 در خود آن بد را نمی بینی عیان  
 مؤمنان آینه همدیگر بد  
 خوی تو باشد دریشان ای فلان  
 از بفاق و ظلم و بد مستی تو  
 بر خود آن ساعت تو لعنت می کنی  
 ور به دشمن بوده ای خود را بجان  
 این خبر می از پیمر آورند<sup>۱</sup>

## زبان

ای زبان تو بس زیبای مرا  
 ای زبان هم آتس و هم خرمنی  
 در نهان جان از تو افغان می کند  
 ای زبان هم گنج بی پایان تویی  
 چون تویی گودا، چه گویم من ترا  
 چند این آتش درین خرمن زنی  
 گرچه هر چه گوئیش آن می کند  
 ای زبان هم رنج بی درمان تویی

## ترك شهوت

ترك شهوتها و لذتها سخاست  
 این سخا شایسته از سر و بهشت  
 هر که در شهوت فرو شد بر نخاست  
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت  
 عروة الوثقی<sup>۲</sup> است این ترك هوی  
 بر کشد<sup>۳</sup> این شاخ جانرا بر سما<sup>۴</sup>

۱- اشاره است باین حدیث اریعمر: المؤمن مرآة المؤمن. یعنی مؤمن آینه مؤمنست

۲- عروة الوثقی گره محکم و استوار - 'عروه' گوشه، دسته، حای- گرفتن کوزه

۳- بر کشیدن بالا بردن، ترقی دادن، سوی بالا کشیدن

۴- سما آسمان.

## شهر عشق

گفت معشوقی معاشق کای فقی<sup>۱</sup>      تو بغرت دیده‌ای بس شهرها  
گو کدامین شهر از آنها خوشترست<sup>۲</sup>      گفت آن شهری که در آن دایرست  
خوشتتر از هر دو جهان آنجا بود      که مرا با تو سرو سودا<sup>۳</sup> بود

## جبر

هر که مابد از کاهلی بی‌شکر و صبر      او همین داند که گیرد بای جبر  
هر که حسر آورد خود ربحور کرد      تا همان ربحور یس در گور کرد  
حسّر چبود<sup>۴</sup> بستنی اشکسته را      یا بمیوستن رگی بگسسته را  
چون در بر ره بای خود شکسته‌ای      بر که می‌خندی چو پارا بسته‌ای<sup>۵</sup>  
و آنکه داس در ره کوشش شکست      در رسید او را 'براق' و بر بست<sup>۶</sup>

\*\*\*

گفت دردی سجنه<sup>۷</sup> را کای پادساه      آنچه کردم بود آن حکم اله  
گفت سجنه آنچه من هم می‌کنم      حکم حقست ای دو چشم روشنم<sup>۸</sup>

۱- فقی : حوا ، حوامرد

۲- سرو سودا : خواهش و رعیت . میل و آرزو ، هوا و هوس ، عشق و محبت

۳- حدود : محفف «جه نواد»

۴- براق : ستوری که بعامر در شب معراج بر آن نشست ، اسب ترزو ، ستور حانك و دوده

۵- بر بستن : سوار شدن .

۶- شجه : حاکم ، کسی که تدسرامورآ نادی و شهری را بدو سارند .

چون بحودش آمد ز عرقاب فنا  
کای کمینه بخشست ملک جهان  
چون بر آورد ارمیان جان خروس  
در میان گریه خواص در ربود  
گفت ای شه، مترده! حاحات رواست  
چونکه آمد او حکیم حادقست  
در علاحس سحر مطلق را بین  
چون رسید آن وعده گاه و روز شد  
بود اندر منظره سه منتظر  
دید شخصی، کاملی، درمایه‌ای  
میرسید از دور مانند هلال  
آن حیالی را که شه در خواب دید  
شه بجای حاجمان در بستش رو  
دست بگرفت و کنار او گرفت  
دست و بشابیش بوسیدن گرفت  
برس پرسیان می کشیدش تا صدر  
چون گذشت آن مجلس و حوا کرم  
قصه رنجور و رنجوری بخواد  
رنگ روی و نبض و قاروره دید

حوس زبان بگشود در مدح و ثنا  
من چه گویم چون تو میدانی نهان  
اندر آمد بحر بحشایس بجوش  
دید در خواب آنکه پیری رو نمود  
گر عریبی آیدت فردا ز ماست  
صادقش دان، کو امین و صادقست  
ور مزاجش قدرت حق را بین  
آفتاب از شرق اختر سور سد  
تا ببیند آنچه بنمود بد سر  
آفتابی در میان سایه‌ای  
بست بود و هست بر شکل خیال  
در رخ مهمان همی آمد دید  
بس آن مهمان عیب خوش رفت  
همچو عشق اندر رگ و حاش گرفت  
وز مقام و راه برسدن گرفت  
گفت گنجی یافتم آخر صبر  
دست او بگرفت و برد اندر حرم  
بعد از آن درپیش رنجورش شاید  
هم علامانس هم اسبابش شنید

## بیمار عشق

بشنوید ای دوستان این داستان  
 بود شاهی در زمانی بیست ازین  
 اتفاقا شاه شد روزی سوار  
 بهر صیدی می شدی بر کوه و دشت  
 يك كنيزك دید نه در شاهراه  
 مرغ جاس در قفس چون می تمید  
 چون خرید او را و بر خوردار شد  
 شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست  
 جان من سهلست جانِ حاتم اوست  
 هر که درمان کرد مرجان مرا  
 جمله گفتندش که جانبازی کنیم  
 هریکی از ما مسح عالمیست  
 «گر خدا خواهد» گفتند از بطر<sup>۱</sup>  
 هر چه کردید از علاج و ار دوا  
 آن كنيزك از مرض چون موی شد  
 بشه چو عجز آن طبیبان را بدید  
 رفت در مسجد، سوی محراب شد  
 خود حقیقت نقد حال ماست آن  
 ملك دنيا بودش و هم ملك دین  
 با خواص خویش ار بهر شکار  
 با گهان در دام عشق او صید گشت  
 شد غلام آن كنيزك جان شاه  
 داد مال و آن كنيزك را خرید  
 آن كنيزك از قضا سمار شد  
 گفت جان هر دو دردست شماست  
 دردمند و خسته ام، درمانم اوست  
 برد گنج دُر و مرجان مرا  
 فهم گرد آریم و ابزاری کنیم  
 هر آلم را در کف ما مرهمست  
 پس خدا بنمود سان عجز شر  
 گشت رنج افرون و حاجت ناروا  
 چشم شاه را شك خون چون جوی شد  
 با برهنه جاب مسجد دود  
 سجده گاه از اشك شه پر آب شد

۱- نظر: گردن کشی، ناسپاسی نعمت، شط و عروری که از کبر و فیس حاصل شود

گفت چون بیرون شدی از شهر حویش  
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد  
نبض او بر حال خود بُد بی گزند  
آه سردی بر کشید آن ماه روی  
گفت با زر گام آنجا آورید  
در بر خود داشت شش ماه و فروخت  
نبض جست و روی سرخس زرد شد  
چون زر رنجور آن حکیم ایس داریافت  
گفت کوی او کدامست و گذر؟  
گفت آنکه آن حکیم با صواب  
چون بداندستم که رنجت چیست، زود  
شاد باش و فارغ و ایمن که من  
هان و هان این راز را با کس مگوی  
چونکه اسرارِ نهان در دل شود  
و عدها و لطفهای آن حکیم  
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد  
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست؟  
گفت تدبیر آن بود که آن مرد را  
چونکه سلطان ار حکیم آنرا شنید

در کدامین شهر بودستی تو بیش؟  
نی رکش جنبید و نی رخ گشت زرد  
تا پیرسید از سمرقند چو قند  
آب از چشمش روان شده چو جوی  
خواجه بی زر گردد در آن شهرم خرید  
چون بگفت این ز آتش عم بر فروخت  
کز سمرقندی زر گر فرد شد  
اصل آن درد و بلا را باز یافت  
او «سرپل» گفت و کوی «عاتفر»  
آن کنیزك را که رستی از عذاب  
در علاجت سحرها خواهم نمود  
آن کنم با تو که باران با چمن  
گرچه شاه از تو کند بس جست و حوی  
آن مرادت رود تر حاصل شود  
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم  
شاه را ز آن شمه‌یی آگاه کرد  
در چنین عم موجب تأخیر چیست؟  
حاضر آریم از پی این درد را  
پند او را از دل و از جان گیرید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند  
دیدرنج و کشف شد بروی بهمت<sup>۱</sup>  
دید از زاریس کو زارِ دلست  
عاشقی پیدا است از راری<sup>۲</sup> دل  
چون حکیم از این سخن آگاه شد  
گفت: ای شه خلوتی کن خابه را  
کس ندارد گوش در دهلیزها  
خابه خالی کرد شاه و شد برون  
خابه خالی ماند و يك دتار<sup>۳</sup> بی  
برم برمك گفت سهر تو کیجاست؟  
و بدر آن شهر از قرات<sup>۴</sup> کیستمت؟  
دست بر نبضش نهاد و يك بیاك  
باحکیم او قصه‌ها می گفت فاش  
سوی قصه گفتنش می داشت گوش  
تا که ببص از نام که گردد جهان<sup>۵</sup>  
دوستان شهر او را بر شمرد

آن عمارت بیست، ویران کرده‌اند  
ليك بنهاں کرد و با سلطان نگفت  
تن خوشست و او گرفتار دلست  
نیست سماری جو بیماری<sup>۶</sup> دل  
از درون همداستان شاه شد  
دور کن هم خویش و هم بسگانه را  
تا برسم از کنیزك چیرها  
تا برسد از کنیزك او فسون  
جر طبیب و جز همان بیمار نی  
که علاج اهل هر شهری جداس  
خویشی و دیوستگی نا چیست؟  
باز می برسد از حور فلك  
از مقام و حواجگان و شهرتاس<sup>۷</sup>  
سوی ببض و جستنش می داشت هوش  
او بود مقصود حاش در جهان  
بعد از آن شهر دگر را نام برد

۱- بهمت: باطن، بهان، نهان

۲- دتار: صاحب دیار، کسی - دیاری در خانه بیست یعنی کسی در آن بیست

۳- قرات: نزدیکی در سخن پارسی سا بمعنی برديك، خویش، قوم آمده و «قراقتان» جمع سته شده است.

۴- شهرتاش: همشهری.

۵- جهان: چنده



بعد از آن از بهر او شربت بساخت  
چون که زشت و ناخوش و رخ ردد شد  
عشقهای کز پی رنگی بود  
خون دوید از چشم همچون جوی او  
دشمن طاوس آمد سر او  
گفت من آن آهوم کز ناف من  
ای من آن پیلی که زخم پیلان  
بر منست امروز و فردا بر ویست  
این جهان کوهست و فعل ما ندا  
این بگفت و رفت در دم زیر خاک  
تاب خورد و پیش دختر می گذاخت  
اندک اندک در دل او سرد شد  
عشق نبود عاقبت رنگی بود  
دشمن جان وی آمد روی او  
ای بسا تهِ را بکشته قر او  
ریخت آن صیاد خون صاف من  
سوخت جانم از برای استخوان  
خون چون من کس جس صایع کیست  
سوی ما آید نداها را صدا  
آن کمیزك شد ز رنج و درد پاك

☆☆

کشتن آن مرد بر دست حکیم  
او نکشتش از برای طبع شاه  
شاه آن خون از بی شهوت نکرد  
آن گل سرخست، تو خونش محو  
نی پی امید بود و نی ز بیم  
تا نیامد امر و الهام از اله  
تو رها کن بدگمانی و نبرد  
جام عقلست این، تو مجنونش مخوان

### آرزو

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست  
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر  
کآن چهره مشعشع تابانم آرزوست

پس فرستاد آن طرف يك دور رسول  
تا سمرقند آمدند آن دو امیر  
کای لطیف استاد کامل معرفت  
بك<sup>۵</sup> فلان شه از برای زر گری  
اندر آمد شادمان در راه مرد  
چون رسید از راه آن مرد غریب  
شاه دید او را بسی تعظیم کرد  
پس بفرمودش که بر سازد ز زر  
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار  
پس حکیمش گفت ای سلطانِ مه  
تا کنیزك در وصالش خوش شود  
شه بدو بخشید آن مه روی را  
مدب شش ماه می را بدند کام

حادقان<sup>۱</sup> و کافیان<sup>۲</sup> بس<sup>۳</sup> عدول<sup>۴</sup>  
پیش آن زر گر ز شاهنشاه بشیر<sup>۴</sup>  
فاش اندر شهرها از تو صفت  
اختیارت کرده زیرا مهتری  
بی خبر کآن شاه قصد جانش کرد  
اندر آوردش بیست شه طبیب  
مخزن زر را بدو تسلیم کرد  
او سوار<sup>۶</sup> و طوق و خلخال<sup>۷</sup> و کمر<sup>۸</sup>  
بی خبر زین حالت و این کارزار  
آن کنیزك را بدی خواجه بده  
آب و صلش دفع این آتش شود  
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را  
تا بصحّت آمد آن دختر تمام

۱- حادق : ريرك ، ماهر

۲- کافی : نا کفایت

۳- عدول : مردمان صالح برای گواهی و شهادت ، جمع عدل و عادل

۴- بشیر : شارت دهنده ، آنکه بویددهد و شارتی آورد.

۵- بك اينك

۶- سوار : دست بر ریح ، دست اور ریح ، دست بند ، یاره

۷- خلخال : پای اور ریح ، پای بر ریح ، حلقه ای که بر میچ پا می ستند برای رینت

۸- کمر : منطقه ، میان ، میان بند

گفتند: «یافت می نشود، جسته ایم ما!»  
گفت: «آنکه یافت می نشود آنم آرزوست!»

### ننگ عقل

عقل آمد، عاشقا خود را بیوش!  
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل  
تو چو آبی ز آتش ما دور شو  
گر نمی خواهی که خردت بشکند  
گر بگویی عاشقم هست امتحان  
می خروشم لیک از مستی عشق  
شمس تبریزی مرا کردی خراب  
وای ما، ای وای ما از عقل و هوس!  
یا شویم از ننگ تویی چشم و گوش  
یا در آ در دیگ ما با ما بجوش  
مرده شو، با موح و بادریا مکوش  
سر مپیچ و رطل مردان را بنوش  
همچو چنگم بی خبر من از خروش  
هم تو ساقی، هم تومی، هم می فروش!

### ندای عشق

سفر کردم بهر شهری دویدم  
ندانستم ز اول قدر آن سهر  
بغیر عشق آواز دهل بود  
از آن بابگ دهل از عالم کُل<sup>۱</sup>  
میان جانها جانِ مجرّد  
از آن باده که لطف و خنده بخشد  
چو شهر عشق من شهری ندیدم  
ز نادانی بسی غربت کشیدم  
هر آوازی که در عالم شنیدم  
بدین دنیای فای اوفتیدم<sup>۲</sup>  
جو دل بی پر و بی با<sup>۳</sup> می پریدم  
چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم

۱ - اوفتیدم: افتادم

۲ - پرویا: تاب و توان

۳ - «م» علامت ملکیت است یعنی: مرا، مال من

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز  
 باز آمدم که ساعد<sup>۱</sup> سلطانم آرزوست  
 گفتی زباز: «بیش مریجان مرا ، برو!»  
 آن گفتنت که: «بیش مریجانم» آرزوست

این نان و آب چرخ چوسیلست بی وفا  
 من ماهیم ، نهنگم ، عمّانم آرزوست  
 یعقوب وار وا اسفاها<sup>۲</sup> همی زنم  
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حبس می شود  
 آوارگی کوه و بیابانم آرزوست  
 زین همرهان سست عناصر دلم گرفت  
 شیر خدا<sup>۳</sup> و رستم دستانم<sup>۴</sup> آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
 آن نو: روی هوسی عمرانم آرزوست  
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
 کز دیو و دد ملولم ، انسانم آرزوست

۱- ساعد : بارو ، نال مرع

۲- وا اسفاه : ای آوح ، ای دربع ، دریعا ، دردا

۳- شیرخدا : مراد علی بن ابیطالب است ، ترجمه اسدالله

۴- رستم دستان : رستم یسردستان (= راز)

دل را گره گشای نسیم وصال تست  
 شاخ امید را بنسیمی همی فشان  
 خود حسن ساکنست و مقیم اندر آن وجود  
 ز آن ساکنند ربر و زیر این مفتشان  
 مقصود رهروان همه دیدار ساکنان  
 مقصود باطقان همه اصغای<sup>۱</sup> خاُمشان  
 در روح در رسی جو گذشتی ز نقشها  
 وز چرخ بگدیری جو گذشتی ز مهوشان

### آشتی

که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم	بما تا قدر یکدیگر بدانم
سگی بگدار، ما هم مردمائیم	کریمان جان فدای دوست کردند
غرصها را چرا از دل نراسم	عرضها تسره دارد دوستی را
چرا مرده درست و خصم جاویم	گاهی حوسدل شوی ارم که میرم
همه عمر از عمت در امتحانیم	چو نعدمر گک خواهی آشتی کرد
که در تسلیم ما چون مرد گاییم	کنون پندار 'مردم'، آشتی کن!
رخم را بوسه ده کا کنون همانیم <sup>۱</sup>	چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
بهستی متهم ما زین زبانیم	خمش کن مرده و ارای دل، اربرا

۱- اصعا: شیدن، گوش دادن، گوش فرادادن.

ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن      که من محنت سرایی آفریدم  
 بسی گفتم که : من آنجا نخواهم      بسی نالیدم و جامه دریدم  
 چنانک اکنون ز رفتن می گیرم      از آنجا آمدن هم می رمیدم  
 فسون کرد و مرا بس عشوها<sup>۱</sup> داد      فسون و عشوه<sup>۲</sup> او را خریدم<sup>۲</sup>  
 فسون او جهان را بر جهان داد      که باشم من، که من خود ناپدیدم  
 ز راهم برد<sup>۳</sup> و آنگاهم بره کرد      گر از ره می رفتم می رهدم  
 بگویم چون رسی آنجا ، ولیکن      قلم بشکست چون اینجا رسیدم<sup>۱</sup>  
 کیست؟

آن کیست ای خدای درین برم خا<sup>۴</sup>مشان  
 ماراهمی کشد سوی خود کشان کشان  
 ای آنکه می کشی تو گریبان جان ما  
 از جمع سر کشان بسوی جمع سرخوستان  
 بگرفته گوش ما و بشوریده<sup>۵</sup> هوش ما  
 ساقی با ه<sup>۵</sup>شانی و آرام بی ه<sup>۵</sup>شان  
 آب حیات نرل<sup>۵</sup> شهیدان عشق تست  
 این تشنه کشتگان را ز آن آب میچشان

۱- عشوه : فریب ، کاربایدا کردن

۲- خریدن : در اینجا پذیرفتن : قبول کردن . - عشوه خریدن : فریب خوردن

۳- ار راه بردن : گمراه کردن ، فریفتن ، بیراه کردن .

۴- شوریدن آشتن ، برهم ردن ، شولیده کردن ، شولیدن

۵- نرل آنچه ارطعام و حرآں پیش مهمان آرند.

بس کن که بیخودم من ورتو هنر فرایی  
تاریخ بوعلی<sup>۱</sup> گو، تنبیه بوالعلا<sup>۲</sup> کن

ظایر قدس

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم  
که چرا غافل اراحوال دل خوینتم  
ار کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود  
نکجا میروم آخر نمایم وطنم  
مانده‌ام سحت عجب کز چه سب ساحت مرا  
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم

جاں که ارعالم علویست یقین میدانم  
رخت خود دار بر آم که همانجا و گنم  
یا مرا بر در خیمخانه آن شاه برید  
که خمار من از آ بجاست همانجا نسکنم

مرع باع ملکوتن بیم ارعالم حاک  
دوسه روری قفسی ساخته اند اریدنم  
ای خوش آبرور که در وار کنم نادر دوست  
بامید سر کویتش بر و بالی بر دم

۱- بوعلی حسین بن عبدالله بن سیبیا فیلسوف و پزشک بزرگ (م. ۴۲۸ هجری  
= ۱۰۳۶ میلادی)

۲- نوالعلا : ابوالعلاء المعری احمد بن عبدالله شاعر و حکیم بزرگ عرب (م. ۴۴۹ هجری  
= ۱۰۵۷ میلادی)

## موج سودا

۱ زو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن  
ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها  
خواهی بیا ببخشا خواهی بروجفا کن

ار من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
بگرین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کُنح عم خزیده  
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

حیره کشی است مارا، دارد دل چو حارا  
بکشد کسش نگوید تدبیر خونبها کن

بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد  
ای زرد روی عاشق تو صبر کن، وفا کن!

دردیست عبر مردن کآن را دوا بباسد  
بس من چگونه گویم کایس درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

۲. گراژدها است در ره عشقت چون زُمرّد  
از برق آن زُمرّد هین دفع آژدها کن

۱- با بر روایات گویا این آحریں عرل مولوی است که بر دستراحتصار ساخته است

۲- گویند چون افعی رابط بر مرد افتد کور شود (تحفه حکیم مؤمن)



هر گوشه یکی مستی دستی رده بردستی

ز آن ساقی سر مستی با ساعر شاهانه

ای لولی<sup>۱</sup> بر بطن زن، تو مست تری یا من؟

ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه<sup>۲</sup>

تو وقف خرابانی خرجت می و دخلت می

ز بن دخل بهشاران مسپار یکی دابه

از خابه برون رفتم مستم ببیش آمد

در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کتر می شد و مژ می شد

وز حسرت آن مرده صد عاقل فرزانه

گفتم ز کجایی تو تسخر<sup>۳</sup> ردو گفت ای حان

نیمم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه<sup>۴</sup>

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل

نیمیم لب دریا باقی همه دُر دابه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم

گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

۱- لولی : خوگی ، کولی ، لوری . محاراً طریف ، نارك ولطیف ، شاد ، خوش و حرم ،

ریرك وحست ، دانا و کار آرموده

۲- کژومژ : کج و مح ، کژمژ ، کج مح ، کج و کوله

۳- تسخر : استهزاء ، مسخرگی ، سحریه . - تسخر زدن : تسخر کردن : سحره کردن

واستهزاء کردن

۴- فرغانه : یکی ارولیات ماوراء النهر

کیست در گوش که اومی شنود آوازم  
 یا کدامست سخن می کند اندر دهنم  
 کیست در دیده که از دیده برون می بگرد  
 یا چه جا است نگویی که منتش پیرهنم  
 تا تحقیق مرا منزل و ره نمایی  
 یکدم آرام بگیرم نفسی دم نزنم  
 می و صلح بچشان تا در زندان آید  
 از سر عربده مستانه بهم در شکنم  
 من بخود بامدم اینجا که بخود بازروم  
 آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم  
 تو مپندار که من شعر بخود می گویم  
 تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

هست

من مست و تود یوانه ، مارا که برد خانه  
 صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه  
 در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
 هر يك نتر از دیگر، شوریده و دیوانه!  
 جانا بخرابات آی تا لدت جان بینی  
 جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

## افزاده

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی؟  
 صنما چرا نیفتم بچنین میی که دادی؟  
 صنما چنان فتادم که بحشر برنخبرم  
 تو چو آن قدح گرفتی سر متک را گشادی  
 شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم  
 که سرم تو بر گرفتی بکنار خود بهادی  
 صنما بیستم مست که شراب دار عشقت  
 بدهی می و قدح نی، چه عظیم اوستادی  
 قدحی بمن بدادی که همی زدم دو دستک<sup>۱</sup>  
 که بیک قدح برستم ز هراس نامرادی

## قرانها

اول بهزار لطف بنواخت مرا      آخر بهزار غصه بگداخت مرا  
 چون مهره مهر خویش می ناحت مرا      چون من همه او شدم بر انداخت مرا

☆☆

این مستی من زباده حمرا<sup>۲</sup> نیست      این باده بحر در قدح سودا نیست  
 تو آمده ای که باده من ریزی      من آن هستم که باده ام پیدا نیست

۱- دستک زدن : شکر ردن ، دستهارا بهم ردن ، حنش توأم ناشادی و شاط کردن -

دو دستک ردن بهمان معنی است. - دستک رن : مطرب ، رقاص ، صرب گیر.

۲- حمرا : سرح (حمراء در عربی مؤنث احمرست)

من بی سر و دستارم در خانهٔ حمارم<sup>۱</sup>  
 يك سينه سخن دارم آن شرح دهم یانه<sup>۲</sup>..

### بوی او

چیست که می کشد چنین هر دم بسوی او  
 عنبر نی و مشک بی ، بوی و است ، بوی او  
 سلسله ییست بی بها دشمن جمله توبه ها  
 توبه سکست ، من کم؟ سنگ من و سبوی او!  
 توبه سکست او بسی ، توبه و این چنین کسی؟  
 بر دره دری<sup>۳</sup> و دابری خوی و یست ، خوی او  
 توبهٔ من برای او توبه شکن هوای او  
 توبهٔ من گناه من سوخته بش روی او  
 شاخ درخت عقل و جان نیست مگر بباغ او  
 آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او  
 عشق نشاط گستری با می ورطل و ساغری  
 می رسد ار کنارها غلغل و های و هوی او  
 ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان  
 جان پر و بال می زند در طرب سبوی او  
 آتش آب میشود ، عقل خراب می شود ،  
 تا ز فلك فرو درد بردهٔ هفت توی<sup>۲</sup> او

۱- حمار می فروش ، ناده فروش

۲- هفت تَو : هفت تاه ، هفت لا

## ۵۱ - مجد همگر

مجدالدین همگر<sup>۱</sup> از شاعران قصیده سرا و غزلگوی قرن هفتم هجری و از معاصران سعدیست. سبش ساسانیان میرسید و شاعران سب شریف حود بازها اشاره و آن فخر کرده است. ناشیدنگاهش بیشتر شیراز بود و در آنجا در خدمت اتابکان سلجری سرمسرد و ارجماه ویران و عاملان آن بود و بعد ازروال حکومت آن خاندان مکرمان و اصفهان و بغداد و حراسان رفت و در شیراز بر گشت تا در ۶۸۶ هجری (= ۱۲۸۷ میلادی) در گذشت. وی حواه در قصائد و حواه در غزلهای حود سخن سهل و روان و برگزیده و مستحب دارد. اندیشه‌های باریک و مضمونهای دقیقش قابل توجه و عباتست و در میان ترانه‌های لطیف متعدد عاشقانه‌اش گاه مضامین حکمی و اجتماعی نیز بار میتوان خورد. درباره احوال او رجوع شود به: مجدالدین همگر، آقای سعید نفیسی، مجله مهر سال دوم - از سعدی تا حامی، آقای علی اصغر حکمت، ص ۱۴۰-۱۴۴

### گروهستان

بد دل می گرددم رام و نه دلبر	بد چرخ می دهد کام و نه اختر
کنونم درد تنهاییست بر سر	مرا حود داغ غربت بود بر دل
زمن هم بگسلد این راه منکر <sup>۲</sup>	زمن بگست یارو، سایه‌ام نیز

۱- همگر: رفوگر، حوله، حوله. و آن لقب پدر مجدالدین بوده است و او خود را

گاه پسر همگر خوانده است:

گفت کاو سده کمتر سگ دربان مست	گفتم از دلشد گات پسر همگر کیست
از نفس عدلیب نغمه و دستان گرفت	تا پسر همگرست بلبل ناع سخن

۲- منکر: بد، رشت، مکروه.

☆☆

تا رهبر تو طبع بد آموز بود      بخت تو مبندار که پیروز بود  
 تو خفته صبح و شبِ عمرت کوتاه      ترسم که چو بیدار شوی روز بود

☆☆

جز من اگر عاشق شیدا است بگو      ورمیل دلت بجایب ماست بگو  
 و رهپچ مرا در دل تو جاست بگو      گر هست بگو، بیست بگو، راست بگو

\*\*\*

### یار سفر گر ه

یا آن دل گم بوده بمن باز رسائید	یا جان بستائید ز من دیر مبابید
یا یار مرا زود بمن باز رسائید	بی سرو قدش آب ندارد چمن جان
آن سرور روان را بچمن باز رسائید	بی یار نخواهم که بسنم وطنش را
آن راحت جان را بوطن باز رسائید	دائید که بی بُت چه بود حال شمس <sup>۱</sup> را
کوتید که بت را بشمن باز رسائید	آن دانه در گم شد ازین چشم چودریا
آن در ثمن <sup>۲</sup> را بعدن <sup>۳</sup> باز رسائید	

### ترانها

آن مهر گسل باد گری ز آن پیوست	تاب گسلد آن رگی که با جان پیوست
بردیده بهم دست جو بر من گذرد	تا با دگران بسنمش دست بدست

☆☆

دردا که دل عاقلم از دست برفت	ور عمر همه حاصلم از دست بروت
در باب که پای صبرم از جای بشد	باز آی که کار دلم از دست برفت

☆☆

ای خاک ز درد دل نمی یارم گفتم	کامرو را جل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عالمی فتادت در دام	دایند خلایقی در آغوش تو حفت

☆☆

۱- شمس بت پرست

۲- ثمن. گراسها

۳- عدن ندیری در جنوب یمن است

چنان گشتم من اندر کوه و وادی  
 چو دریا هست ژرف این سهمگین کوه  
 درو کستی خیام و بشته<sup>۱</sup> موح  
 بهالس دیده را مسمار و مئتب<sup>۲</sup>  
 شطاطین را شیبش بگسلد بی  
 زبس شیب و فرار و عور<sup>۳</sup> و نجدس<sup>۴</sup>  
 اجل در قصد جان ساکنانش  
 درو صیاد را نه چشم و نه دست  
 همه که بُر را طلال<sup>۵</sup> هیا کل  
 بودم مرد غربت با چنین رور  
 چرا بر گاشتم<sup>۶</sup> رخ را آن سمن روی  
 کرا جویم که احوالم بدو گوی  
 بنزد من که آرد نامه دوست

### دانه و دام

که تقدیرم بیازد راه بر سر  
 نه ساحل دیده او را کس به معبر  
 حس و خاساک او اشجار بی مر  
 نباتش پای را پیکان و خنجر  
 ملایک را بهیبتش بهگند کر  
 صبا گردد درو گمراه و مصطر  
 ز بیراهی شود محتاج رهبر  
 شکارش ایمن از سر فارغ از شر<sup>۷</sup>  
 به قسیس<sup>۸</sup> و نه رهباش مجاور  
 ندارم برگ عسرت با چنین زر  
 چرا برداشتم دل ز آن صنوبر  
 کرا گویم که پیغامم بدو بر  
 که بر او جش نمی پرد کبوتر

آخر شبی راحف بامی بمافرست  
 در تشنگی وصل نوجانم بلب رسید  
 در روزه فراق تو شد شام صبح من  
 آن مرغ بادرم که غمت دانه منست

روزی بدست باد سلامی بمافرست  
 از لعل آیدار<sup>۹</sup> تو جامی بمافرست  
 از خوان وصل لقمه شامی بمافرست  
 چون دانه ام نمودی دامی بمافرست

۱- متف: مته، آلت سوراخ کردن ۲- عور: ته، تك، پایان چیری.

۳- نجد رمن بلند، پشته، بلندی ۴- اطلال سایه ها، جمع ظل.

۵- قسیس: کشیش ۶- روی بر گاشتن: روی بر گرداندن، پشت کردن.



گر میل تو با بی هنر و نااهلست      من نیز چنان اهل و هنرمند نم

☆☆

هر شب چو شاهنگ<sup>۱</sup> بگرید بامن      ناهید باهنگ بگرید با من  
وز جور تو سنگدل چو گریم بر خود      حقا که دل سنگ بگرید با من<sup>۱</sup>

☆☆

آمد بنشست، گمت برخیز و بروا      مستی و دمید صبح، برخیز و برو  
لب بر لب من نهاد و می گمت بر از      کای یار دلاویز میاویز و برو

☆☆

در دهر کسی نیافت بیداد از تو      در دور دلی نماید ناشاد از تو  
من ماندم و امید تو و بخشایش      فریاد رسم و گر نه فریاد از تو

☆☆

نه عشق شنیده ام بدین رسوایی      نه دلشده دیده ام بدین شیدایی<sup>۲</sup>  
صبر اندك و عشق آمده دل رفته ر دست      خصم آگه و او سر کش و من سودایی<sup>۳</sup>

☆☆

جان گاه منی و دل فرای همه ای      دل بند منی و دلگشای همه ای  
سگانه شدی بامن و این هیچم نیست      این می کشدم که آشنای همه ای

۱- شاهنگ : ستاره سحری، ستاره صبح ، ستاره کاروانکش

۲- شیدا : آشفته ، دیوانه ، لایعقل

۳- سودایی : سوداوی ، دیوانه ، مالیخولیایی ، عاشق شیفته و شیدا

عشق آمد و بردلم شبیخون آورد      در دیده ز دل سرشك گلگون آورد  
دل را بكف غمش ندادم بخوشی      تا لا جرّم<sup>۱</sup> ز دیده بیرون آورد

☆☆

گر روی ترا چو آینه بتوان دید      زو صورت جان هر آینه بتوان دید  
در آینه عارضت<sup>۲</sup> ای جان لطیف      جانرا بنظر معاینه<sup>۳</sup> بتوان دید

☆☆

ماهی که بمهرش دل حور گرم شود      کی با تودلش بر سر آزر<sup>۴</sup> شود  
شوخی که بغمزه سیل خون می ربرد      از قطره گریه تو کی نرم شود

☆☆

که وقت خونت نمی پرستی گردد      که در عم نیستی و هستی گذرد  
می خور که خنیر عمر که عم دربی اوست      آن به که بخواب یا بمستی گذرد

☆☆

زین دام بلا که دروی افتاد دلم      بس در که بروی فتنه بگشاد دلم  
در عشق کسی که جوی خون می راند      خون را بند چشم من، که خون باد دلم!

☆☆

ای چرخ رگردس تو خرسند نیم      آزاد کنم که لایق بند بیم

۱- لاجرم ناگیر ، ناچار

۲- عارض : چهره ، روی ، صورت

۳- معاینه : آشکار ، آشکارا ، پیدا

۴- آزر : شرم ، حیا

## معشوق بی نام

عشق سیمرغیست کاورادام نیست  
پی بکوی او همانا کس نبرد  
در بهشت وصل جان افرای او  
جمله عالم جرعه چین جام اوست  
صبح و شامم طره ورخسار اوست  
ای صبا گر بگذری در کوی او  
کای دلارامی که جان ما تویی  
هر کسی راهست کامی در جهان  
هر کسی را نام معشوقی که هست  
تا لب و چشم تو ما را مست کرد  
تا دل ما در سر زلف تو شد  
نیک بختی را که در هر دو جهان

در دو عالم زو شان و نام نیست  
کاندر آن صحرا نشان گام نیست  
جز لب او کس رَحیق<sup>۱</sup> آشام نیست  
گرچه عالم خود برون از جام نیست  
گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست  
نزد او ما را جزین پیغام نیست  
بی تو ما را يك نفس آرام نیست  
جز لب ما را مراد و کام نیست  
می نَرَد ، معشوق ما را نام نیست  
نقل ما جز شکر و بادام نیست  
کار ما جز با کمند و دام نیست  
دوستی چون تست دشمن کام<sup>۲</sup> نیست

## غوغای میکده

ناگه از میکده فغان برخاست  
شر و شوری فتاد در عالم  
جامی از میکده روان کردند  
جرعه یی ریختند بر سر خاک

ناله ار جان عاشقان برخاست  
های و هوایی ازین و آن برخاست  
در پیش صدر روان روان برخاست  
شور و غوغا ز جرعه دان برخاست

۱- رَحیق : شراب

۲- دشمن کام : بدبخت ، شوربخت ، آنکه بکام دشمن و بدخواهست

## ۵۲ - عراقی

( شیخ فخرالدین ابراهیم بن شهریار )

عراقی همدانی ( ۶۱۰-۶۸۸ هجری = ۱۲۱۳-۱۲۸۹ میلادی ) از عارفان و شاعران نام‌آور قرن هفتمست آغار جوایش در همدان تحصیل ادبیات و علوم گذشت. سپس در هژده سالگی بمولتان هندوستان روی بهاد و در خدمت شیخ بهاءالدین زکریا از کنار مشایخ آن سامان آغار سلوک کرد و حدیث سال بعد بمرستان و آسیای صغیر روت و در قویه بمجلس شیخ صدرالدین قویوی از پیروان محیی‌الدین بن‌العربی صوفی بزرگ راه یافت و کتاب لمعات را در آن شهر تحت تأثیر فصوص‌الحکم ابن‌العربی تألیف نمود سپس بمصرو شام سفر کرد و در دیار احیر در گذشت و در حواری قبر محیی‌الدین ابن‌العربی در دمشق مدفون گشت .

وی علاوه بر دیوان (قصائد و ترکیبها و ترجیعها و غزلها و ترانها و مقطعات) مثنوی کوتاهی بنام عاشق نامه در بیان مراتب عشق و حالات عاشقان دارد کتاب لمعات او را نورالدین عبدالرحمن حامی بنام اشعه‌اللمعات شرح کرده است .

عراقی عاشق سوخته‌یست که باسحاش از سوز درون و شوق باطن و کمال نفس خویش حکایت می‌کند کلامش ساده و استوار و استادانه است . در غزلها و ترکیبها و ترجیعهای وی شور و شوقی بی‌مانند که نشانه‌التهاب درونی اوست دیده میشود و این شوق گاه با تأمل در معارف و حقایق عرفانی همراه و گاه با توصیفات بدیع و کم‌سابقه‌یی از حالات سالکان و اصالان آمیخته است مثنوی و قصائدش بیشتر رنگ تحقیق دارد و طبعاً حالت ولطافت غزلهای او را فاقدست. کلیات آثار او را آقای سعید نفیسی با مقدمه در احوال و آثارش سال ۱۳۳۵ شمسی در تهران طبع کرده است.

از میکده ها باله دلسوز برآمد  
 درزمزمه عشق ندانم که چه سازست

ز آن شعله که اردوی تن حسن تو افروخت  
 جان همه مشتاقان در سوز و گدازست

چون بر در میخانه مرا بار ندادند  
 رفتم بدرصومعه ، دیدم که فرازست<sup>۱</sup>

آوار ز میخانه برآمد که عراقی  
 در باز تو خود را که در میکده بازست<sup>۱</sup>

### جلوه معشوق

بخستین باده کاند در جام کردند  
 چو با خود یافتند اهل طرب را  
 لب میگویند جانان جام در داد  
 ز بهر صید دلهای جهانی  
 بگیتی هر کجا درد دلی بود  
 سر زلف بتان آرام نگرفت  
 چو گوی حسن در میدان فگندید  
 ز بهر<sup>۱</sup> نقل مستان از لب و چشم  
 بمجلس بیک و بد را جای دادند

رچشم مست ساقی وام کردند  
 شراب بیخودی در جام کردند  
 شراب عاشقانش نام کردند  
 کمند رلف خوبان دام کردند  
 بهم کردند و عشقتش نام کردند  
 ز بس دلهای که بی آرام کردند  
 بیک جولان دو عالم رام کردند  
 مهیا پسته و بادام کردند  
 بجامی کار خاص و عام کردند

جرعه ها خاك در حديث آمد      گهت و گویی از آن میان برخاست  
 سخن جرعه عاشقی شنید      نعره زد و سر جهان برخاست  
 بخت من چون شنید آن نعره      سبك از خواب سرگران برخاست  
 گشت بیدار چشم دل جو مرا      عالم ازیش جسم و جان برخاست  
 خواستم تا ز حواب برخیزم      بنگرم کر چه این فغان برخاست  
 بود بر بای من . عراقی ، بند      بند بر پای خون توان برخاست ؟

### گوی خرابات

در کوی خرابات کسی را که نیازست  
 هشیاری و مستمش همه عین نمازست  
 آنجا نذرند صلاح و وَرَع<sup>۱</sup> امروز  
 آنجی از تو بپذیرند در آن کوی نیازست  
 اسرار خرابات دجز مست دداند  
 هشیار چه داند که درین کوی چه راست  
 تا مستی رندان خرابات دیدم  
 دیدم بحقیقت که جزین کار مجاز<sup>۲</sup> است  
 خواهی که درون حرم عشق خرامی  
 درمسکده نشین که ره کعبه درازست  
 هان تا نهی پای درین راه بازی  
 زیرا که درین راه بسی شب و فرازست

این خرابات مغاست و درو رنده دلان

شاهد و شمع و شراب و عزل و ورود و سرود

در و سر را نبود هیچ درین بقعه محل

سودستان جمله ریاست و زیاسان همه سود

سر کوشان عرفاتست<sup>۱</sup> و سراثشان کعبه

عاسقان همچو خلیلند<sup>۲</sup> و رقیبان نمرود<sup>۳</sup>

### شور و عشق

جان ما را در کف سودا نهاد

جست و جویی در درون ما نهاد

آر رویی در دل شد نهاد

رازمستان جمله بر صحرای نهاد

کآتشی در دیر و در بر نهاد

جنبسی در آدم و حوا نهاد

حان و امق در لب عدرا نهاد

ایحطه لِحطه جای دیگر پا نهاد

هر کجا جاد بد، رحت آ بجا نهاد

نام آن حرف آدم و حوا نهاد

عشق سوری در نهاد ما نهاد

گفت و گویی در زبان ما افکند

داستان دلبران آغاز کرد

رمزی را سرار داده کشف کرد

قصه خوبان بنوعی باز گفت

ارُحمستان جرعه بی بر حاکریحت

عقل مجنون در کف لیلی سرد

دم بدم در هر ایامی رخ نمود

چون سود او را معین حانه‌یی

بر متال خوشستن حرفی نوشت

۱- عرفات : حای وقوف حاحان دور بهم دی ححه

۲- حلیل = حلیل الله ، لقب ابراهیم سی

۳- نمرود . نام پادشاه بابل که ابراهیم سی را در آتش افکند

نغمزه صد سخن با جان بگفتند  
 بدل زابرو دو صد پیغام کردند  
 جمال خویشتن را جلوه دادند  
 بیک جلوه دو عالم رام کردند  
 دلی را تا بدست آورد مردم  
 سر زلمین خود را دام کردند  
 نهان با محرمی راری بگفتند  
 جهانی را از آن اعلام کردند  
 چو خود کردند رار خویشش فاش  
 عراقی را چرا بدنام کردند؟

### خرابات مخان

بخـرابات شدم دوش ، مرا بار نبود  
 می زدم نعره و فریاد ، ز من کس نشنود  
 یا نبده هیچ کس از ناده فروشان بیدار  
 یا خود از هیچ کسی هیچ کسم درنگشود  
 چون که یک نیم زشب یا کم یابیش برفت  
 رندی ارغرفه برون کرد سرورخ ننمود  
 گفت خیرست درین وقت تود یوانه شدی  
 بغز پر داختی آخر تو نگویی که چه بود؟  
 گفتمش در بگشا ، گمت برو ، هر ره مگوی  
 تا درین وقت ز بهر چو تو بی در که گشود؟  
 این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشاییم  
 تا تو اندر دوی ، اندر صف پیش آیی زودا



اعلتش ز تکر خنده در مرده دمیده جان  
 چشمش ر سیه کاری<sup>۱</sup> برده دل گیهای  
 عسی عسی کرب در مرده دمدم جان  
 نهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی  
 تا سر بیارد دید رطار گیی<sup>۲</sup> رویش  
 بگماشته ار عمزه هر گوشه نگهبانی  
 از چشم روان کرده نهر دل مشتاقان  
 از هر نظری تیری و زهر مژه بکابی  
 از دیر برون آمد، از حوی خود سرمست  
 هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی  
 شماس<sup>۳</sup> چو رویش دید خوردتید پرستی شد  
 راهد هم اگر بدی 'رهمان شدی آسانی  
 باد لب و دنداس بر خاطر من بگذشت  
 چشمم گهر افشان شد، طبعم تکر ستایی  
 جان خواستم افشاندن بیش رخ او، دل گمت  
 حاری چه محل دارد در بیس گلستانی  
 گر خاک رهس گردهم هم با نهد بر من  
 کی پای نهد حاننا بر مور سلیمانی<sup>۴</sup>

۱- سیه کاری : فسق و فحور، معصیت و گناهکاری

۲- بطارگی : تماشاگر، تماشاچی

۳- شماس : عنوان دسته‌یی از روحانیان عیسوی

حسن را بردیده خود حلوه داد  
هم بیستم خود جمال خود بدید  
کام فرهاد و مراد ما همه  
بهر آفتاب دل سودائیان  
ور بی در گک و بواي بلبلان  
تا تماشای جمال خود کند  
تا کمال علم او طاهر شود  
سور و عوایي بر آمد ارحمان  
چون در آن عواعر افي را بدید

ممتی بر عاشق تیدا نهاد  
تهمت بر چشم نابینا نهاد  
در لب شیرین سگر خا نهاد  
حال فتنه بر رخ رینا نهاد  
رنگ و بویی بر گل رعنا نهاد  
نور خود در دیده بینا نهاد  
این همه اسرار بر صجرا نهاد  
حسن او چون دست دریغمان نهاد  
نام او سر دفتر عوعا نهاد

### ترسا بچه

ترسا بچه بی، شنگی، شوخی، شکرستانی  
در هر حرم راف او گمراه مسلمانی  
ار لعل شکر ریس آشفته هزاران دل  
ور راف دلاورس آویخته هر جانی  
چشم خوس سرمستس اندر پی هر دینی  
زَنار سر زلفش در بند هر امانی  
بر مائده عسی افروده لبش حلوا  
وز معجره موسی زلفش شده ثعبانی

ترسا بچه بی رعنا از منطق روح افرا  
صد معجره عیسی بنموده ببرهانی

## ۵۳- سعدی

(شیخ مشرف بن مصلح شیرازی)

مشرف بن مصلح (یا مشرف الدین مصلح ، یا مشرف الدین بن مصلح الدین) سعدی شیرازی در اوایل قرن هفتم هجری ( اوایل قرن سیزدهم میلادی ) میان حاندانی از عالمان دین در شیراز ولادت یافت . در اوایل جوانی تعداد رفت و آتجا در مدرسه نظامیه که حاشا فعیان بود تحصیل علوم ادبی و دینی همت گماشت و سپس عراق و شام و حجاز سفر کرد و در اواسط قرن هفتم هجری در عهد حکومت اتابك سلجری ابوبکر بن سعد بن ربکی (۶۲۳-۶۵۸ هجری = ۱۲۲۶-۱۲۵۹ میلادی) شیراز بازگشت و مبطومه حکمی بوستان را در سال ۶۵۵ هجری (= ۱۲۵۷ میلادی) بوی تقدیم کرد و سال بعد (۶۵۶ هجری = ۱۲۵۸ میلادی) گلستان را در مواعظ و حکم سر مرین آمیخته با قطعات اشعار دل انگیز بنام شاهزاده سعد بن ابوبکر در آورد و بوی تقدیم نمود و از آن پس قسمت عمده عمر خود را در شیراز و در خانقاه خود ریسته و سال ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ میلادی) با ۶۹۴ هجری (۱۲۹۴ میلادی) در گذشته و در همان خانقاه مدفون گردیده است.

سعدی، نافر دوسی و حافظ، یکی ارسه شاعر سار برگ و بلا مارع فارسیست در سخن او عرل عاشقانه آحرین حد لطافت و ربایی را درك کرده و لطیف ترین معایی در ساده ترین و فصیح ترین و کامل ترین العاط آمده است . در حکمت و موعظه و ایراد حکم و امثال ار هر شاعر پارسی گوی موفق ترست و نر مرین و آراسته و شیرین و حداب او در گلستان بهترین نمونه شرهای فصیح فارسیست . وی سبب تقدم در شر و نظم ارقن هفتم سعد همواره مورد تقلید و بیروی شاعران و نویسندگان باری گوی ایران و خارج ارایران بوده است

آثار مشور دیگرش غیر از گلستان ، محالس پنجگانه ، صیحة الملوك ، رساله

نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر  
در وصف حمال او پرداخته دیوانی

### ترانها

سری ز خرابان برون آمد مست      دل رفته زدست و جام می بر کف دست  
گفتا می بوس کاندلر بن عالم دست      حر مست کسی رخو یشتن باز درست

☆☆

آن دوستی قدم ما چون گشت بس      ماندست بجای، باد گرگون گشتست  
ارتو خرم نیست که نامن چوبی      باری دل من رعشق تو خون گشتست

☆☆

اول قدم از عشق سر انداختنست      جان باختنست و با دلا ساختنست  
اول اینست و آخرس دابی چیست      خود را در خودی خود سر نهادنست

☆☆

اندر همه عمر خود سعی و قرب بمار      آمد بر من خیال معشوق فرار  
برداست ز رخ نقاب و می گفت مرا      باری بنگر که ار که می مایی بار

## پروانه و بلبل

سی وقت گل بودم اندر حسن  
 شنیدم که پروانه با بلبلی  
 همی گفت کاین بانگ و فریاد چیست  
 ر من عاشقی باید آموختن  
 چو بلبل شنید این بنالید زار  
 ترا بخت یارست و دولت رهی<sup>۱</sup>  
 بروز من و حال من کس مباد  
 بنابد بر آن رده بگرستن

## پروانه و شمع

تنبی یاد دارم که چشمم بخت  
 که من عاشقم گر سورم رواست  
 نگفت ای هوادار مسکین من  
 چو شیرینی از من بدر می رود  
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد  
 که ای مدّعی عشق کار تو بیست  
 تو بگریزی از پیک شعله حام  
 ترا آتش عشق اگر در بسوخت  
 همین تاسر مجلس افروزم

گل و سمع بود بدست بار من  
 که می کرد از عشق گل غلغلی  
 رسیداد معشوق این داد چیست  
 که هر گر نمی بالم از سوختن  
 که من تیره رورم تویی بختیار  
 که در پای معشوق جان می دهی  
 که دارم رود بیس چشمم بساد  
 که بی یار خود نایدس رستن

شنیدم که پروانه با سمع گفت  
 ترا گریه و سور باری چراست  
 در وقت انگش یار شیرین من  
 چو فرهادم آتش سر می رود  
 فرو می دویدس بر حصار زرد  
 که به صبر داری به یارای<sup>۲</sup> ز دست  
 من استاده ام تا بسوزم تمام  
 مرا سن که از پای تاسر سوخت  
 تیس بین و سیلاب داسوزیم

عقل و عشق ، تقریرات ثلاثه است ، و اشعارش قصائد و مرثی و ترجیعات و حمد مجموعه  
 عرل و مقطعات و حرآن تقسیم میشود کلیات سعدی بارها در ایران و سایر کشورها  
 طبع شد

در باره احوال و آثار او رجوع شود به . سعدی نامه ، طبع وزارت فرهنگ ،  
 تهران ، ۱۳۱۶ شمسی .

تاریخ متصل ایران از استیلای معول تا اعلان مشروطیت ، مرحوم عباس اقبال  
 آشتیانی ، ح ۱ ، تهران ۱۳۱۲ ، ص ۵۳۹-۵۴۴

تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکتر صاراده شفق ، تهران ، ۱۳۲۱ ، ص ۲۶۳-۲۷۹

### همدردی

نی آدم اعصای یک بسکرید  
 جوعصوی بدرد آورد رورگار  
 تو کز محنت دیگران بی غمی  
 که در آفرینش ز یک گوهر بد  
 دگر عضوها را بماند قرار  
 بساند که بامت دهند آدمی

### یتیم

بدر مرده را سابه بر سر و گن  
 جو بینی یتیمی سرافکنده بیش  
 یتیم ار بگرد که بارش حرد؟  
 عمارس بیفشان و خارس بکن  
 بشفقت بفتشانش از چهره خاک  
 بمرحمت بکن آبش اردیده پاک  
 بمرزده می چون بگرد یتیم  
 بمرزده می چون بگرد یتیم

مگر آدمی نبودی که اسیر دبو ماندی  
 که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت  
 اگر این درنده خوینی ز طبیعت بمیرد  
 همه عمر زنده باشی بروان آدمیت  
 رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند  
 بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت  
 طیران<sup>۱</sup> مرغ دبدی، تو زپای نند<sup>۲</sup> شهوت  
 بدر آی، تا بینی طیران آدمیت

### شرف نفس

شرف نفس بجدوست و کرامت بسجود  
 هر که این هر دو ندارد ددمش به که وجود  
 ای که در نعمت و نازی بجهان غرّه<sup>۳</sup> مباحث  
 که محالست درین مرحله امکان<sup>۴</sup> خلود<sup>۵</sup>  
 وی که در شدت فقری و پریشانی حال  
 صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود<sup>۵</sup>

۱- طیران پروار

۲- پای نند عقال، نند، آنچه برپای مدد، قید

۳- عره: مغرور، خودبین، فریفته

۴- خلود: جاودانی بودن، همیشه بودن

۵- معدود: اندک، انگشت شمار

نرفته ز شب همچنان بهره‌یی  
همی گمت و می رفت دودس سر  
ره اینست گر خواهی آموختن  
گذشت

که با گه بکشتش بر دِ چهره‌یی  
همینست بایان عشق ای سر  
بکشتن فرَج<sup>۱</sup> بایی ار سوختن

تنیدم که جمشید فرّخ سرشت  
بر بن چشمه چون ما سیدم ردد  
گرفتیم عالم بمردی و زور  
چو بدشمنی با شدت دسترس  
عدو رده سر گشته پیرا<sup>۲</sup> منت

سر چشمه‌یی بر بسنگی نوشت  
رفتند چون جسم بر هم زدند  
ولیکن سردیم با خود بگور  
مر نجان<sup>۳</sup> کورا همین عَصَه بس  
به ار خون او گشته در گردنب

### آدمیت

تس آدمی شریعت بحان آدمیت  
به همین لباس زیباست نشان آدمیت  
اگر آدمی بیجسمست و دهان و گوس و بینی  
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت  
حور و حواب و حشم و شهو و شعست<sup>۳</sup> و چهل و ظلمت  
حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت  
بحقیقت آدمی داس و گربه مرع باشد  
که همین سخن بگوید بران آدمیت

۱- فرَج: گشایش و رهایش، بحال و خلاصی

۲- پیرام: گرداگرد، اطراف، دور و بر چری

۳- شَعَب: شور و عوا، فتنه و آشوب



## نام نیکو

بس بگردید و بگردد روزگار      دل بدنیا در نبندد هوشیار  
 ای که دستت میرسد کاری بکن      بیش از آن کر تو نیاید هیچ کار  
 ای که وقتی نطفه بودی بی خبر      وقت دیگر طفل بودی شیرخوار  
 مدّنی بالا گرفت<sup>۱</sup> تا 'بلوغ      سرو بالایی شدی سیمین عذار  
 همچنین تا مرد نام آور شدی      فارس<sup>۲</sup> میدان و صید و کار زار  
 آنچه دیدی برقرار خود نماند      وین که بینی هم نماند برقرار  
 دیروزود این شکل و شخص نازبن      خاک خواهد بودن و خاکش غبار  
 گل نخواهد چید بی شک باغبان      ور بچیند خود فرو ریزد ز بار  
 نام نیکو گر بماند ز آدمی      به کرو ماند سرای زر بگار

## امشب

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را  
 یا وقت بیداری غلط بودست مرغ<sup>۳</sup> بام را  
 يك لحظه بود این یاشبی کز عمر ما تاراج شد  
 ما همچنان لب بر لبی نا بر گرفته کام را  
 هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل  
 کر عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

۱- بالا گرفتن : رشد کردن ، برآمدن ، مرتفع شدن

۲- فارس : سوار، دلاور

۳- مرغ نام مرغ نامدادی ، حروس

این همان چشمه خورشید جهان افروزست

که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود<sup>۱</sup>

خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان

خاک مصرست، ولی بر سر فرعون و جنود<sup>۲</sup>

دنیای آن قدر ندارد که بدو رشک برند

ای برادر، که نه محسود بماند نه حسود

قیمت خود بمناهی<sup>۳</sup> و ملاحی<sup>۴</sup> مشکن

گرت ایمان درستست بر روز موعود<sup>۵</sup>

دست حاجت که بری پیش خداوندی بر

که کریمست و رحیمست و عفورست<sup>۶</sup> و ودود<sup>۷</sup>

از ثری<sup>۸</sup> تا بشر تا عبودت<sup>۱۰</sup> او

همه درن کرد و مناجات و قیامت و قعود<sup>۱۱</sup>

۱- عاد نام مردی از عربست که قوم هود بدو مسوب بود - ثمود نام قبیله یی که صالح پیغامبر آن بود

۲- حدود لشکرها، جمع جند

۳- مناهی مبهیات، آنچه ارتکاب آن محظور و مسبوع باشد، گناهها

۴- ملاحی جمع ملاحی، آلات و ادوات لهو و لعب.

۵- روز موعود: روز شمار، قیامت

۶- عفور آمرزگار، یکی از صفات باری تعالی است

۷- ودود: سیار دوست دارنده، اوصاف خداوندست

۸- ثری: خاک، زمین، زمین نمناک ۹- ثریا: پروین، پیر.

۱۰- عبودیت: بندگی، پرستش، بردگی، چاکری، علامی

۱۱- قیام و قعود: در اینجا مراد برخاستن و نشستن در نمازست.

## شب فراق

شب فراق که داند که تا سحر چندست  
 مگر کسی که بزندان عشق در بندست  
 گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم  
 کدام سرو ببالای دوست مانندست  
 پیام من که رساند بیار مهر گیل  
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست  
 قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست  
 بخاک پای تو، و آن هم عظیم سو گندست  
 که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل  
 هنوز دیده بدیدارت آرزو مندست  
 بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست  
 بجای خاک که در زیر پایت افگندست  
 خیال روی تو بیخ امید بنشان دست  
 بلای عشق تو بنیاد صبر بر کندست  
 عجب در آن که تو مجموع<sup>۱</sup> و گریاس کنی  
 بزیر هر خم مویت دلی پراگندست  
 اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی  
 گمان برند که پیراهنت گل آگندست

۱- مجموع: کسی که جمعیت خاطر داشته باشد، آسوده خاطر

گری پای بر فرقم نهی شریف و قربت می دهی  
جز سر نمی دایم نهادن عذر این اقدام را  
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد  
بگدار تاجان می دهد بدگوی بد فرجام را

### گل خندان

عشق ورزیدم و عqlم بملامت برخاست  
هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست  
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست  
نتواند ز سر راه ملامت برخاست  
که شنیدی که برانگیخت سمندر غم عشق  
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست  
در گلستانی کآن گلبن خندان بنشست  
سرو آزاد بیک پای غرامت<sup>۱</sup> برخاست  
گل صد برگ ندانم بیچه رونق بشکفت  
یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست  
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست  
فتنه بنشست، چو برخاست قیامت برخاست

## کاروان

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود  
و آن دل که باخود داشتم بادلستانم می رود

من مانده‌ام مهجور ازو، بیچاره ورنجور ازو

گوی که بیشی دور ازو دراستخوانم می رود

گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون

پنهان نمی ماند که خون بر آستانم می رود

مَحْمِل<sup>۱</sup> بدارای ساربان، تندی مکن با کاروان

کز عشق آن سرور روان گویی روانم می رود<sup>۱</sup>

او می رود دامن کشان، من زهر تنهایی چشان

دیگر مپرس از من نشان کزدل بشانم می رود

بر گشت یار سر کشم بگذاشت عیش باخوشم

چون مجمری بر آتشم کز سر دُخانم<sup>۲</sup> می رود

با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او

در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می رود

ناز آی و بر چشمم شین ای دلستان نازین

کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می رود

۱- محمل، کجاوه، هودج.

۲- دخان : دود

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا  
 چه دستها که زدست تو برخداوندست!  
 فراق یار که بیش تو کاه برگی نیست  
 بیا و بر دل من بین که کوه الوندست  
 ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق  
 گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

### رفتار زیبا

سرو بالای بصحرا می رود	رفتنش بین ، تا چه زیبا می رود <sup>۱</sup>
تا کدامین باغ ازو 'خرم ترست	کو برامش کردن آنجا می رود
می رود در راه و در اجرای خاک	مرده می گوید مسیحا می رود
این چنین بی خود نرفتی سنگدل	گر بدانستی چه بر ما می رود
اهل دل را گو نگه دارید چشم	کآن پری بیکر بیغما <sup>۱</sup> می رود
هر کرا درشهردید از مرد وزن	دل ربود ، اکنون بصحرا می رود
آفتاب و سرو غیرت می برند	کآفتابی سرو بالا می رود
باغ را چندان بساط افکنده اند	کآدمی بر فرش دیبا می رود
عقل را با عشق زور پنجه نیست	کار مسکین از مدارا می رود
سعدیا دل درسش کردی و رفت	بلکه جانش نیز در پا می رود

۱- یغما . تاراج و چپاول . اصلا نام طایفه یی ارطوایف زردپوست آسیای مرکزی بود که درترکستان بردیک فلات نت سکونت داشتند

آتش خشم تو برد آب من خاک آلود  
 بعد ازین باد بگوش تورا ند خبرم  
 هر توردی<sup>۱</sup> که رطومار غم باز کنی  
 حرفها بینی آلوده بخون جگرم  
 نمیپندار که حرفی بر زبان آرم اگر  
 تا بسنه چو قلم باز شکافند سرم  
 بهوای سر زلف تو در آویخته بود  
 ارسر شاخ زبان برگ سخنهای نرم  
 گر سخن گویم من بعد، شکایت باشد  
 و رشکات کنم اردست تو، پیتش که برم؟  
 خار سودای تو آویخته در دامن دل  
 ننگم آید که ماطراف گلستان گذرم  
 بصر روشنم از سرمه خاک در تست  
 قیمت خاک تو من دامن کاهل بصرم  
 گر چه در کلمه خلوت بودم نور حضور  
 هم سفر به که نما بدست مجال<sup>۲</sup> حضم  
 سرو بالای تو در داغ تصوّر بر دای  
 شرم دارم که بیالای صنوبر نگرم  
 گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند  
 شرم بادم که همان سعدی کوتاه بترم

شب تا سحر می نَغَوَم<sup>۱</sup> و اندر ز کس می نشنوم  
 وین ره نه قاصد<sup>۲</sup> می روم کز کف عنانم می رود  
 صبر از وصال یار من بر گشتن از دلداری من  
 گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می رود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن  
 من خود بی چشم خویش تن دیدم که جانم می رود

## حسرت

می روم و ز سر حسرت بقفا می بگرم  
 خبر از پای ندارم که زمین می سپرم  
 می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم  
 که من بی دل بی یار نه مرد سفرم  
 خاک من زنده بتأثیر هوای لب تست  
 سازگاری نکند آب و هوای دگرم  
 وه که گریه بر سر کوی توشبی روز کنم  
 غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

پای می پیچم و چون پای دلم می پیچد  
 بار می بندم و از بار فرو بسته ترم  
 چه کنم؟ دست ندارم بگریبان اجل  
 تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم

۲- قاصد: ارروی قصد، بقصد

۱- غنودن: آسودن، خفتن، استراحت کردن.



چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم

کنون که باتو نشستم زدوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجزین پیرهن نخواهد بود

و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگوی سعدی‌ارین درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

### شیدایی

يك روز بشیدایی در زلف تو آویرم

ز آن دواب شیرینت صد شور و رانگیزم

گر قصد جفا داری اینك من و اینك سر

ور راه وفا داری جان در قدمت ریرم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد

من بعد بدان شرطم کز توبه و پرهیزم

سیمِ دل مسکینم در خاکِ دَرَت گم شد

خاکِ سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم

در شهر بر سوایی دشمن بدافتم برزد

تا بر دفِ عشق آمد تیرِ نظر تیزم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم  
گر بدامن نرسد چنگک قضا و قدرم

از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز  
می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

### شب وصال

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم  
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس بر آمد هلاك با كى نيست  
كجاست تير دلا؟ گوبيا كه من سپرم!

بيند يك نفس اى آسمان دريچه صبح  
بر آفتاب، كه امشب خوشست با قمرم!

ندانم اين شب قدرست يا ستاره زور،  
تويى برابر من، يا خيال در نظرم؟

خوشاهوای گلستان و خواب درستان  
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دودیده که امشب ترا همی بینم  
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم

روان تشنه بر آساید از وجود فرات  
مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم

خبرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند  
حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد بیالای تو می ماند راست  
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

می نماید که سر عربده دارد چشمت  
مست خواش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی  
مگر آن وقت که خود زانهی مقداری  
آتش سودا

تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی؟  
تا کی ای ناله زار از جگرم بر خیزی؟

تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی  
از غم دوست بروی چو زرم بر خیزی

يك زمان دیده من ره بسوی خواب برد  
ای خبال ارشبی از ره گذرم بر خیزی

ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من  
زود باشد که تو نیز از نظرم بر خیزی

بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز  
که نه هر صبح باه سحرم بر خیزی

ای غم از همنفستی تو ملامت بگیرت  
هیچت افتد که خدا را ز سرم بر خیری؟

میجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر  
 فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم  
 گفتمی بغمم بنشین یا از سر جان بر خیر  
 فرمان بر مات جانا، بنشینم و برخیزم  
 گری تو بود جنت بر کنگره نشینم  
 و ما تو بود دوزخ در سلسله آویرم  
 بایاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد  
 چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم  
 غم عشق

خبر از عیش ندارد که<sup>۱</sup> ندارد یاری  
 دل نخواهند که صیدش نکند دلداری  
 جان بیدار تو یک روز فدا خواهم کرد  
 تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری  
 غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد  
 سوزنی باید کز بای بر آرد خاری  
 می حرامست ولیکن تو بدین بر گس مست  
 نگداری که ز پیشت برود هشیاری  
 می روی خرّم و خندان و نگه می نکنی  
 که نگه می کند از هر طرف غم خواری

در حیرتم از این همه گل‌های دلفریب  
تا در کدام آب و زمین پروریده‌اند

### بهشت آرا

مکن ای دوست ملامت من سودایی<sup>۱</sup> را  
که تو روزی نکشیدی غم تنهایی را  
صبرم از دوست مفرمای که هر گرباهم  
اتفاقی نبود عشق و شکیبایی را  
مطلب دانش از آن کس که بر آب دیده  
شسته باشد ورق دفتر دانایی را  
نگرد مردم چشم بجمالی دیگر  
کاعتباری نبود مردم هر جایی را  
آفریدست ترا بهر بهشت آرای  
چون گل و لاله و نرگس چمن آرای را  
چون نظر کرد چشم و سر رلف تو همام  
یافت مستی و پریشانی و شیدایی را

### دلربایی

بجز از صورت آراسته چیزی دگرست  
کافت اهل دل و فتنه<sup>۲</sup> صاحب نظرست

۱- سودایی : سوداوی ، دیوانه ، مالیخولیایی ، وسواسی ، شیفته و شیدا  
۲- فتنه : محنت ، اتلا ، آزمایش ، دوستی و حب ، گمراهی ، گناه ، کفر ، رسوایی ، عذاب ، ناسپاسی ، خلاف .

## ۵۴ - همام

حواجه همام‌الدین تبریزی (م ۷۱۴ هجری = ۱۳۱۴ میلادی) از شاعران  
عرب‌سرای آذربایجان و ارمقربان خاندان شمس‌الدین محمد صاحب‌دیوان حویسی مخصوصاً  
پسر اوشرف‌الدین هاروست . عرب‌های او غالباً تقلید از عرب‌های سعدی ساخته‌شده و اشعاری  
لطیف و ریاست دربارۀ اورجوع شود به: تاریخ مفصل ایران از استیلاي معول، مرحوم  
عساقبال‌آشتیانی، ح ۱ ص ۵۴۴-۵۴۵  
مقدمۀ دیوان همام‌الدین تبریزی ، مؤید ثاشی ، تهران ۱۳۳۳ .

### تنهای لطیف

اینان که آرزوی دل و نور دیده‌اند  
تنشان مگر ز جان لطیف آفریده‌اند  
در جسمشان که جان جلست از لطافتش  
جانی دگر ز نور الهی دمیده‌اند  
از چشم مست و روی و لب باده‌رنگشان  
جانها بذوق ساغر می در کشیده‌اند  
آب حیات بود و نبات و شکر بهم  
آن شیر مادران که بطفلی مکیده‌اند  
مرغان سدره<sup>۱</sup> بهر تماشای این گروه  
از آسمان بمنزل دنیی پریده‌اند

---

۱- سدره درخت کنار سدرۀ المنتهی در روایات اسلامی نام درختی است در آسمان هشتم

از منجنیق دهر شود عاقبت خراب  
بنیاد این وجود گراز سنگ و آهنست

در زیر ران حکم تو گر ابلق زمان  
رهوار می رود مشوایمن که تو سنست<sup>۱</sup>

هیار<sup>۲</sup>

ترسابچه یی با که بر کف می گلناری  
ار صومعه باز آمد سر مست بعیاری

بنشست چو عیاران آن مونس غمخوران  
از پسته خندان کرد آغاز شکر باری

افتاد ز عشق او در صومعه عوایی  
جستند ز سالوسی<sup>۳</sup> دیران همه بیراری

از دیده پیر ما شد اشک روان حالی  
چون دید مریدان را ارعشق بدان زاری

می بستند و خندان شد بر وی همه آسان شد  
اندر صف رندان سد مشهور بمی خواری

قرانها

بی حال دام یکان یکان می گوید      و آن راز که داشتم نهان می گوید

۱- نوس : سرکش

۲- عیار: تردست، ریرك، حيله ناز، نام طبقه یی از طبقات اجتماع که آداب و رسوم خاص داشتند

۳- سالوسی : مکرو حيله ، فریب و دستان، چاپلوسی ، تزویر

قد افراشته و روی نکو خواهد دل

در تو چیر یست که زین هر دو دلاویر ترست

ببری دل بحدیثی ، بکنی دلداری

از تو ای شوخ چه خوبها که مراد رحگرت

پرسشی کن که فدای لب شیرینت باد

هر چه در باحیت مصر نبات و شکرست

تشنه آب حیات لب تو سیارند

بجفایت<sup>۱</sup> که همام از همه شان تشنه ترست

### دامگاه

این خاک توده منزل دیوان رهنست

بگذر ز منزلی که درو جای دشمنست

مغرور عشوه های<sup>۲</sup> جهابی و بی خبر

کاین غول<sup>۳</sup> را چه خون عزیزان بگردست

تا کی کنی عمارت این دامگاه دیو

کآخر ترا بعالم علوی نشیمنست

سیمرغ جان کجا کنداز گلخن<sup>۴</sup> آشیان

کورا هوای تربت آن سبز گلشنست

۱- یعنی قسم بجفایت و این قسم سیار لطیفست

۲- عشوه : نارو عمزه ، فریب ، دلفریبی ، خودمایی

۳- غول: دیویانانی که آدمی را گمراه کند. ۴- گلخن: آتشیخانه حمام ، تاپخانه



## ۵۵- خسرو

( امیر خسرو بن امیر سیف‌الدین دهلوی )

خسرو از عارفان و شاعران پارسی‌گوی برگزیده و ستاست . حادثه‌اش در حملهٔ مغول از بلخ بهمد رفت و خسرو از آن حادثان سال ۶۵۱ هجری (= ۱۲۵۳ میلادی) در دهلوی ولادت یافت . وی در علوم ادبی استاد بود و در تصوف از شیخ نظام‌الدین محمد دهاؤنی معروف به «نظام‌الدین اولیا» پیروی می‌کرد . بعد از بلوغ در شاعری پادشاهان دهلوی را مدح می‌گفت تا سال ۷۲۵ هجری (= ۱۳۲۴ میلادی) در گذشت . امیر خسرو بنظم و شر آثار فراوان دارد ، در غزل از پیروان سعدی بود ، در قصیده شاعران قرن ششم حاصه سنائی و حافظانی را تقلید می‌کرد و در مثنوی تابع نظامی بود . دیوان قصائد و غزل‌های او پنج قسمت میشود (تحفة الصغر ، وسط‌الحیوة ، غرة الکمال ، نقیة نقیة ، نهاية الکمال) . حمسه‌یی که تقلید از نظامی ساخته متضمن اشعار دلنشین است ( مطلع الانوار ، شیرین و خسرو ، مجنون و لیلی ، آیینة سکندری ، هشت بهشت ) مثنویهای دیگر ارقیل قران‌السعدین ، حصر حان و دُولرانی ، مفتاح‌الفتوح ، و کتب و رسالات مشهور متعدد دارد وی بحق بررگترین شاعر پارسی‌گوی هند و صاحب قریحه‌یی وقاد و اشعار بسیارست دربارهٔ احوالش رجوع شود به

تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول ، مرحوم عباس اقبال ، ج ۱ ، تهران ۱۳۱۲  
ص ۵۴۶-۵۴۷ .- تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکتر شفق ، تهران ۱۳۲۱ ، ص ۳۰۷-۳۱۱ ،  
ارسعدی تاجامی (ترجمه از ج ۳ تاریخ ادبیات برون) ، آقای علی اصغر حکمت ، تهران ،  
۱۳۲۷ شمسی ص ۱۳۲-۱۳۴ .

رازی که بصد زبان بیان توان کرد      ازنی بشنو که بی زبان می گوید

☆☆

ای حلقه مشکین تو دام دل من      محنتکده عشق تو نام دل من

مشکن دل من، که آخرای دوست مدام      پیر باده عشق تست جام دل من



گر بصریر<sup>۱</sup> آمد چون مرغ باغ      نغمه بلبل زده از 'تول' <sup>۲</sup> زاغ  
قار<sup>۳</sup> چکان گشته ز منقار او      ما همه قاری<sup>۴</sup> شده از قار او  
خوانده و را تیر سپهر از صواب      نام قلم ، نیزه خطی<sup>۵</sup> خطاب

### سخن

زهی سکه کیمیای سخن      که يك جو دُر نیست جای سخن  
گرامی کن گوهر<sup>۶</sup> آدمی      گرامی ترین گوهر مردمی  
بهر خانه زو صلح و جنگی دگر      بهر دل شتاب و درنگی دگر  
سخن گر نه جانست بنگر بهوش      چرا مردم مرده باید خموش  
اگر عمر جاو بدخواهی هم اوست      و گر چشمه زبد گاهی هم اوست

### وداع

ابر می بارد و من می شوم از یار جدا  
چون کنم دل بچنین روز دلدار جدا  
ابر باران و من و یار ستاده بوداع  
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

۱- صریر : بانگ قلم

۲- تول : اطراف و پیرامون دهان ، دهان کج

۳- قار قیر ، در اینجا مراد مر کست که از بونق قلم فروچکد

۴- قاری : خواننده ، مقصود کسی است که سواد خواندن داشته باشد

۵- نیزه خطی : نیزه راست

۶- گوهر : اصل ، بهاد ، فطرت ، جوهر

## خامه

خامه حو آراست سخن را حجال<sup>۱</sup>      پرده برانداخت عروس خیال  
 رانده نخست از ید<sup>۲</sup> قدرت برون      کرده رقم بر ورق کاف و نون<sup>۳</sup>  
 سلسله جنبان شده در باب علم      داشته سر بر خط ارباب علم  
 در هنر از بس که روان کرده دست      دستگهی<sup>۴</sup> یافته بر هر که هست  
 راست بهر دستگهی همچو تیر      راستی او همه را دستگیر  
 هم زده در خشکی و تری قدَم      هم سیاهی و سپیدی عَلم  
 را کع<sup>۵</sup> و سارجد<sup>۶</sup> شده در هر مقام      در دل شب کرده بیک یا قیام  
 دودۀ او قبله دانندگان      خوانده شده بر همه خوانندگان  
 آهوی مشکین و سری باد و شاخ      وز دم او مشک بصحرا فراخ<sup>۷</sup>  
 تیر سپروار ازو نا خراش      تیغ گهردار ازو دورباش<sup>۸</sup>

۱- حجال : جمع حجله : حانۀ آراسته ، حجره‌یی که برای عروس و داماد بیارایند

۲- ید : دست

۳- کاف و نون . کن امر الهی برای خلقت «وادی اقصی امرأ فاما یقول له کن فیکون»

آیه ۱۱۱ از سوره النقره

۴- دستگه : دستگاه ، قدرت ، توانایی

۵- را کع : آنکه در شمار حال رکوع رود . آنکه سرفروود آرد رکوع : سرفروود آوردن .

۶- ساحد : آنکه در شمار سجده برد ، آنکه سر بر زمین بهد

۷- فراخ . فراوان ، ارزان ، وسیع .

۸- دورباش :- بیرۀ کوچک ، چوبی که چاووش قافله بردست گردد، بیره‌یی که پیشاپیش

پادشاه معلامت دورباش برده ، عصا

آشکارا سینه‌ام بشکافتی      همچنان در سینه پنهانی هنوز  
ملک دل کردی خراب از تیرماز      و ندرین ویرانه سلطانی هنوز  
من ز گریه چون نمک بگداختم      تو ز حنده شکرستانی هنوز  
جان ز بند کالبد<sup>۱</sup> آزاد گشت      دل بگیسوی تو زندابی هنوز  
پیری و شاهدپرستی ناخوشست      خسروا تا کی پریشانی هنوز

### کج گله

کج کلها، ستمگرا، تنگ‌قبای کیستی؟  
لعب‌گرا و دلبرا، عشوه‌نمای کیستی؟  
زیر کلاه<sup>۲</sup> جعد<sup>۲</sup> تر<sup>۲</sup> تا کمرت کشیده‌سر  
بسته‌بچابکی کمر، چست‌قبای کیستی؟  
مر کب‌ناز کرده‌زین، داده‌بغمزه‌تبع‌کین  
ساخته آمده چنین تاز برای کیستی؟  
سینه‌بنده جای تو دیده بریر پای تو  
ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی؟  
تارخ خود نموده‌ای جان ز تنم ر بوده‌ای  
آتش من فروده‌ای مهر فزای کیستی؟

۱- کالبد: قالب، قالب‌تن، پیکر

۲- تر: تاره و باطراوت

سبز و نو خیز و هوا خرم و بیستان سر سبز  
 زاعك روی سیه مانده ز گلزار جدا  
 نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین  
 ماند چون دیده ز آن نعمت دیدار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسر و رفتی  
 گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

### آرزوی جوان

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز  
 دل خون شد و حدیث بُتان بر زبان هنوز  
 عمرم با آخر آمد و روزم بشب رسید  
 مستی و بت پرستی من هم چنان هنوز  
 عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت  
 تُرك مرا خدنگِ بلا در کمان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من  
 و آن چشم نیم مست بخواب گران هنوز  
 هر دم کرشمه‌های وی افرون و آنگهی  
 خسرو ز نند او باُمید امان هنوز

### شکرستان

جان ز تن بردی و در جانی هنوز      درد ها دادی و درمانی هنوز

گویند چرا تو دل بایشان دادی      بالله که من ندادم ، ایشان بردند !

☆☆

یاد آیدت آن مهر و وفاداریها      و آن در حق من بلطف غمخواریها  
اکنون بتصوّر چنان یارها      ما بیم و شرِ دراز و بیداریها

☆☆

آنجا که مقام بار زیبا بودست      امروز از آن سو گذر ما بودست  
میرفت ز دیده خون چومی آمدیاد      کآن سرو خرامان من اینجا بودست

\*\*\*

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن  
طوطی شکرین من، نغمه سرای کیستی؟

### آن شبها

بسی شب بامهی بودم، کجاشد یارب آن شبها  
کنون هم هست شب اما سیه از دود یاربها  
خوش آن شبها که ناوی بودمی که مست و که سرخوش  
جهان بر من شود تاریک چون یاد آرم آن شبها  
همی کردم حدیث ابرو و مترگان او هر دم  
چو طعنان سوره نون والقلم<sup>۱</sup> خوانان بمکتبها  
چه باشد گر گهی پرسد که در شبهای بی پایان  
عریبی زیر دیوارش چگونه می کشد تبها  
مریج از بهر جایی حسروا گرمی کشد یارت  
که باشد خوب رویان را بسی زینگونه مذهبها

### ترانها

من بودم و دوش آن بت بنده نواز      از من همه لابه بود و از وی همه ناز  
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید      شب را چه گنه؟ قصه ما بود دراز!

☆☆

هوشم به موافقان و خویشان بردند      این کج کلهان موپیشان بردند

۱- اشاره است به آیه اول ارسوره القلم، «ن والقلم وما یسطرون»



علم دل را بجای جان باشد      سر بی علم بد گمان باشد  
دل بی علم چشم بی نورست      مرد نادان ز مردمی دورست

### شهر آشفته

دل خسته همی باشم زین شهر بهم رفته<sup>۱</sup>  
خلقی همه سرگردان، دل مرده و دم رفته

يك بنده نمی یابم هنجار<sup>۲</sup> وفا دیده  
يك خواجه نمی بینم بر صوب<sup>۳</sup> کرم رفته

راهی نه ز پیش و پس در شهر چنین بی کس  
من خفته و همراهان با طبل و علم رفته

بر لوح جهان نقشی چون نیست بکام من  
من نیز نهادم سر بر خط<sup>۴</sup> قلم رفته

از گفته و کرد<sup>۵</sup> من وز محنت و درد من  
شد چهره زرد من در نسل<sup>۵</sup> نغم<sup>۵</sup> رفته

چون چرخ سی گشتم من در پی کام دل  
وین چرخ بکام من دردا که چه کم رفته

۱- بهم رفته : آشفته ، درهم و برهم . بهم ریخته

۲- هنجار : راه راست ، حاده ، راه و روش

۳- صوب : طرف ، حاب ، ناحیه ، سوی

۴- کرد : عمل ، کردار

۵- نغم : جمع نغمت : عقوبت ، عذاب

## ۵۶ - اوحدی

رکن‌الدین اوحدی مراغه‌یی اصفهانی<sup>۱</sup> (م ۷۳۸ هجری = ۱۳۳۷ میلادی) ارحم‌المشهورترین شاعران متصوف قرن هشتم هجریست. تحلیص وی ارا ابو حامد اوحداالدین احمد کرمانی (م ۶۳۵ هجری = ۱۲۳۷ میلادی) که بیک واسطه مریدش بوده است، گرفته شد. اوحدی قسمت اخیر عمرش را در آذربایجان سر میبرد و در آنجا مثنوی مشهور خود «جام حم» را در مسائل عرفانی و اجتماعی و اخلاقی ساخت. وی دیوانی ارقصائد و غزلها و رباعیها دارد. دیوان او با مقدمه بار دو تصحیح آقای سید یوشع توسط دانشگاه مدراس (هندوستان) سال ۱۹۵۱ طبع شده است.

### جویِ دل

رفت کسری ر خط <sup>۳</sup> شهر بدشت	با سواران ز هر طرف می گشت
گلشنی دید تازه و خندان	تر و نازک جو خط <sup>۳</sup> دلبندان
بر ز نارنج و نار باغی خوش	ریز هر برگ او چراغی خوش
گفت آب ار کدام جویستش	که بدینگونه رنگ و بویستش
باعباش ز دور باطر بود	داد پاسخ که بیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب او را	ز آن نبیند کسی خراب او را

### دل بی علم

علم بالاست مرع جانت را	بر سپهر او نرد روانت را
------------------------	-------------------------

۱- وی سبب ولادتش در مراغه به «مراغه‌یی» و سبب چندی سکونت در اصفهان به «اصفهانی»

در بیم بلا بوده يك چند و بصد حسرت  
از بیم وجود آخر بر بام عدم رفته

### ماجرای دل

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل  
دل دردمند شد ز که جویم دواي دل

از من نشان دل طلبیدند بی دلان  
من نیز بی دلم چه نوازم بواي دل

رمزی بگویمت زدل ارشنوی بجان  
بگذر زجان که زودبینی لقای<sup>۱</sup> دل

دل راز هر چه هست بپرداز و صاف کن  
تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل

گر در دل تو جای کسی هست غیر دوست  
فارغ نشین که هیچ نکردی بجای<sup>۲</sup> دل

دل عرش مطلقست و براو استوای<sup>۳</sup> حق  
زینجا درست کن بقیاس استوای دل

بر کرسی وجود چو لوحیست دل ز نور  
بر وی نوشته سرّ خدایی خدای دل

۱- لقا : روی ، چهره ، سیما ، شکل

۲- محای : در حق ، درباره

۳- استوا : قرار گرفتن ، جای گرفتن ، برابری و اعتدال ، استیلا

لافم نرسید ار چه این راه بسر رفتم  
 تا در چه رسد گویی مردِ بقدم رفته  
 با خلق ز هر جنسی ما را چه وفا بوده  
 و آنگاه ز ناجنسان بر ما چه ستم رفته  
 مشنو که براه آیند اینها بحدیت ما  
 کی رنگ شفا گیرد جانِ باَلَم رفته  
 در سر ممکن این سودا سیار، که خواهد بود  
 از کاسه سر سودا وز کیسه درم رفته  
 آن روزشوی واقف زین حال که بینی تو  
 از چاه نثرند<sup>۱</sup> تن این روح دَرَم<sup>۲</sup> رفته  
 گر چشم دلی داری از ماتم دلبندان  
 بس چشم ببینی تو در گریه و گم رفته  
 در پرده این بازی بنگر که بیایی شد  
 زن زاده، پسر مرده، خال آمده، غم رفته  
 خیل<sup>۳</sup> و حشم<sup>۴</sup> سلطان دیدی، پس اری سگر  
 زین مر حله سلطان را بی خیل و حشم رفته

---

۱- نثرند: پست و حصیص

۲- دَرَم: آشفته و پریشان

۳- خیل: لشکرو سپاه، گروه اسان

۴- حشم: چاکران و اطرافیان، خدمتکاران

گر نشنوی حکایت این دل شگفت نیست  
افسرده خود کجا شنود ماجرای دل

### لطافت محض

عرق چو از رخت ای سرودلستان بچکد  
ز خاک لاله بر آید ز لاله جان بچکد

هزار بار دس از مرگ زنده شاید شد

ببوی آب حیاتی کز آن دهان بچکد

از آن حدیث لب بر زبان نمی رانم  
که ناز کست و مبادا که از زبان بچکد

ز شرم روی تو در داغ وقت گل چیدن

گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

بحسرت رخ چون آفتاب اندر صبح  
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

مرا تنیست که گویی همین نفس برود

ترا رخیست که پنداری این زمان بچکد

معلقست مرا دل بطاعت تو چنان

که گریختنش اشارت کنی روان بچکد

چه سود چاه ز نخدان سرنگون که تراست

چو قطره بی نگذاری که رایگان بچکد

گردل بمذهب تو جزین گوشت پاره نیست  
 قصّاب جو که به ز تو داند بهای دل  
 دل تخته ییست بسته بر او نهد کسریا  
 این عقل و بطق و جان همه رنگ و داری دل  
 کی خسرو<sup>۱</sup> آنکسیست که حال حهاں ندید  
 در نور جام روشن گیتی نمای دل  
 بیگانه را بخلوت ما در میاورید  
 تا نشنوید واقعهٔ آشنای دل  
 چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری  
 جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل  
 بگذر شهر عشق که بینی هر ار جان  
 دل دل کنان زهر سوی و گویی که وای دل  
 پیوند تن برید کسی کش بریده اند  
 بر قدّ جان بدست معیت<sup>۲</sup> قبای دل  
 از رای دل گدار نباشد<sup>۳</sup> هیچ روی  
 سلطان داست، روی که پیچد ز رای دل  
 نقد تو زیر سگّه معنی کجا نهند  
 چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل

۱- کی خسرو: پادشاه داستانی کیانی که از مقدسین اوستایی و در شمار حاویدان آیین زرتشتی است

۲- معیت: همراهی، اتحاد، پیوستگی، مشارکت

۳- گدار بودن: گریز داشتن

گرش زابر و و مژگان حیات بارد و بوش      چو بوبتتش بمن آید کمان و تیر شود  
 در آن دای که تو داری اثر نخواهد کرد      هزار بار اگر ناله بر آئیر<sup>۱</sup> شود  
 مرا که شوخی چشمت چنر پالداخت      چه باشد ارسر زلف تو دستگیر شود  
 چنین که گشت بعشق تو اوحدی مشهور      عجب مدار که بر عاشقان امیر سود  
 کسی که صرف کند عمر خویش در کاری      تنگفت نیست که در کار خود بصیر شود

### منزل لیلی

ای ساربان که رنج کتیدی ز راه دور  
 آمد شتر بمنزل لیلی ، مکن عبور  
 اینجا نزول کن که ازین آب و این هوا  
 هم سینه یافت راحت و هم دیده یافت نور  
 اینست حارها که ارو چیده ایم گل  
 وین جای خیمه ها که درو دیده ایم حور  
 این احوطه آتشت بجایی که بود آب  
 و امروز ما تمست بجایی که بود سور<sup>۲</sup>

۱- آئیر: کره آتش، کره یی که قدما در مادون کره قمر و مافوق کره هوا تصور می کردند -

حسمی هوایی شکل و بسیط و سبک که در طبقات مرتفع آتمسفر واقع شده و فضا را

که در آن اجسام سماوی متحرك و در گردش پر کرده است (فرهنگ فرهودسار)

۲- سور: حش، مهمانی و صیافت، حش عروسی، نرم.

زمان زمان بز لال لب تو تشنه ترم  
اگرچه شعر بگویم که آب از آن بچکد

نگاه داشته‌ام خون اوحدی تا تو  
رها کنی<sup>۱</sup> که بر آن خاک آستان بچکد

### دانه<sup>۲</sup> در

تنه‌ها به منم خود که درین غصه <sup>۳</sup> بسانند	در درد و غم عشق تو بسیار کسانند
حالی بنویسند و سلامی برسانند	کو محرم رازی که اسیران محبت
دستار نگه‌دار که بیرون عسسانند <sup>۴</sup>	با محتسب شهر بگویند که امشب
افسوس که نزدیک کنار تو خسانند	ای دانه <sup>۲</sup> در، عشق تو در یاست ولیکن
من ترک <sup>۵</sup> بگفتم که عسل رامگسانند	با جور رقیبان زلفت کام که یابد
کاندر هوس او همه تازی فرسانند	ای اوحدی از لاشه <sup>۶</sup> لنگ تو چه حیرد،

### تحفه<sup>۷</sup> عاشقی

مگر همین دل مسکین چو ناگیر شود	ترا چه تحفه <sup>۷</sup> فرستم که دلپذیر شود
هزار بار تنم گر ز غصه <sup>۸</sup> پیر شود	بیوی زلف تو از نو جوان شوم هر بار
گمان مبر که مرا جز تو در صمیر شود	اگر تمامت <sup>۹</sup> خوبان خلد پیش آیند
بهر زمین که رسی خاک او عبیر شود	بدان صفت که تو آن رلف می کشی درپای
گذار کرد <sup>۱۰</sup> چو سوزن که در حریر شود	خدنک <sup>۱۱</sup> عمزه شوخت ز جوشن دل من

۱- رها کردن : احاره دادن ، رحصت دادن ، بحدود گذاشتن

۲- عسس : گرمه ، شکرده ، پاساں شب

۳- تمامت همگی ، جملگی

۴- گذار کردن : گذاره کردن ، عبور کردن ، گذشتن



هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند

هر زمان عهدی و پیمانی نباشد سازگار

تن یکی داریم و در یک تن نمی باید دوسر

دل یکی داریم و در یک دل نمی گنجد دویار

دل چه باشد؟ عشق می باید که باشد بر مزید<sup>۱</sup>

سر چه باشد؟ مهر می باید که باشد بر قرار

گر تو هم در سینه داری غیرتی، رشکی سر

و تو هم در دیده داری حیرتی، شکستی بیار

عاشقم گر عاشق شوریده بینی در گذر

بی دلم گر بی دل آشفته بینی در گذار

دامنم را اگر تهی دیدی ز گل خارم منه

دلبرم را چون بری دیدی ز من باز مدار

اوحدی از یار هر جایی چه نالی بیش ازین

با تومی گفتم که این کارت نمی آید بکار

## خمار

من که خمارم بمسجدها مده راهم دگر

کآن زمان می خوردم و در حال می خواهم دگر

محنت من جمله از عشقست ورنج از آگهی

باده بی درده که عقم هست و آگاهم دگر

آن شب چه شد که بی رخ لیلی نبود حتی<sup>۱</sup>  
و آن روز کو که موقوف<sup>۲</sup> دیدار بود طور<sup>۳</sup>

خون جگر بر یخت دل من بیاد دوست

ای چشم اشکبار چرایی چنین صبور<sup>۴</sup>

زین پیش بود نفرتم از دور و از زمان  
دورم چنان گذاخت که هستم ز خود نفور<sup>۵</sup>

جز دست بوس دوست نباشد مرا مراد

روزی که سر ز خاک بر آرم بنفخ<sup>۶</sup> صور

ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو  
بی روی او ممکن که نمازست بی حضور<sup>۶</sup>

### فخستین عشق

ما بعیر از یار اوّل کس نمی گیریم یار  
اختیار اولین یارست و کردیم اختیار

۱- حی قبیله

۲- موقوف: حای ایستادن، توقفگاه، ایستگاه. - موقوف دیدار، محل ملاقات، میعادگاه

۳- طور: کوه سینا، طورسینا: طور موسی. آجا که انوار ملکوت بر حضرت موسی علیه السلام تحلی کرد.

۴- نهور: رمنده، گریزیده.

۵- صور: شاحی که در آن دمند، آلتی که بنقیده مسلمانان اسرافیل جهت میراندن و رنده کردن خلق در آن دمد

۶- حضور مراد حضور قلب و جمعیت خاطرست

رخ گلرنگ تو بس خون که در یزد فردا

دهن تنگ تو بس توبه که شکست امروز

چشم ترکت همه بر سینه من خواهد زد

هر خدنگی که رهامی کندارشست امروز

دل من گر بگلستان برود معدورست

که بسی خار جفا در جگرم آخست امروز

دی چو زلف تو گر آشفته شدم بیست عجب

عجب آست که چون چشم تو ام مست امروز

گر بدام که تو بر من گدیری خواهی کرد

بر سر راه تو چون خاک شوم پست امروز

اوحدی کاو بسرخ دست فصیحان می بست

شد در نجیر سر زلف تو پا بست امروز

حدیث هست

گر نگری در آینه روزی صفای خویش

ای بس که بی خبر بدوی در قفای خویش

ما را زبان ز وصف جمال تو گُند شد

دم در کشیم تا تو بگویی ثنای خویش

منگر در آب و آینه ز نهار بعد ازین

تا نازیب دلت نشود مبتلای خویش

رحم بر مسکین سرگردان بگفتی واجست  
رحمتی بر من که سرگردان و گمراهم دگر

مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خوب  
صورت او در خیال آمد ز ناگاهم<sup>۱</sup> دگر

روی گندم گون او با من نمی دادم چه کرد  
این همی دادم که همچون گاهمی گاهم دگر

با زبانش مرا میلت می دادم که رود  
خواهد افکند ، بازی اندرین چاهم دگر

هم نبخشودی دلش بر ناله تشهای من  
گر بگوش او رسیدی ناله و آهم دگر  
دام گستر

گر تو گلچهره در آیی بچمن مست امروز  
ما بدانیم که در باغ گلی هست امروز

گفته ای بر سر آنم که بگیرم دستت  
قدرا باش<sup>۲</sup> که من می روم از دست امروز

با چنان دانه خالی که تو بر لب زده ای  
من بر آنم که زدامت نتوان جست امروز

۱- زناگاه : اراگاه ، بعتة ، ناگهان

۲- قدرا باش : آنچه حاضر و موجود است سنده کن ، نقد راعیمت دان

بجور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او

کسی کاواکبین جوید چه بالك ازیش رسورش

کلام اوحدی سَرِیست روحانی که در عالم

بخواهد ماند جاویدان سواد رَق منشورش<sup>۱</sup>

ز راز عاشقی دورندو ز امرِ عاقلی غافل

گروهی کاندیرین معنی نمی دارند معذورش

بی خویشتن<sup>۲</sup>

وَه که امروز چه آشفته و بی خویشتم

دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم

شد چو مویی تنم از عصّه نادیدن تو

رحمتی کن که ز هجر تو چو مویست نم

اثری نیست درین پیرهن از هستی من

وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم

دهنت دیدم و تنگ شکرَم یاد آمد

سخنی گفتمی و از یاد برفت آن سخنم

از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم

یاوه گردد سخن از ناز کی اندر دهنم

گر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون

تالاب گور مدّه جای بسوزد کفنم

۱- رَق منشور : پوست تُنک آهو که بر آن نویسند .

۲- بی خویشتن : بی خود ، فارغ از خود .

معذور دار اگر قمرت گفته‌ام که من  
 مستم، حدیث مست نباشد بجای خویش  
 يك روز پیرهن ز فراقت قبا کنم<sup>۱</sup>  
 و آنکه بقاصدان تو بخشم قبای خویش  
 چون گشت او حدی زد و جان گدای تو  
 ای محتشم<sup>۲</sup> نگاه کن اندر گدای خویش

### شمع همسایه

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق اردورش  
 که ماصد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش  
 وجود بی دلان بست از سوادِ چین زلف او  
 روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش  
 ناامی نمی شاید ز بامی روی او دیدن  
 خنک چشمی که می بیند پیاپی روی منظورش  
 بهشتی را که می گویند باور می کنم، لیکن  
 دلم باور نمی دارد کزو بهتر بود حورش  
 سرایی کاین چنین ماهی درو یا بید صد جنت  
 غلام سقف مرفوعست و خاکِ بیت معمورش<sup>۳</sup>

۱- قبا کردن : چاک زدن ، دریدن

۲- محتشم : بررک ، توانا ، دارای حدم و حشم

۳- بیت معمور : خانه آبادان ، بنا بر روایات اسلامی خانه‌یی در آسمان محادی خانه کعبه

ره پیش آن خوانم مده آیم<sup>۱</sup> ببر نانم مده  
 دارو و درمانم مده زیرا نه رنجور آمدم  
 با او روم در پیرهن بی او نیایم در کفن  
 تا تو نپنداری که من از دوست مهجور آمدم  
 ببریدم از ماهی چنان با ناله و آهی چنان  
 و آنگاه من راهی چنان شبهای دیجور آمدم  
 چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی دل  
 هر جا که کردم روی دل فیروز و منصور آمدم

### و ه ز ن

یک بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم	مست آمدم امشب ده سر راه بگیرم
لیکن عجب ارپند نکو خواه بگیرم	دام که دهد عقل نکو خواه مرا بند
این اشک روان بر رخ چون کاه بگیرم	تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
من نیز بکوشم که زناگاه <sup>۲</sup> بگیرم	هر چند بکوشد که بیگاه <sup>۱</sup> بیاید
در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم <sup>۴</sup>	گر ز آن که بالای بلندش برسد دست
بر قافله عشق سر چاه بگیرم	از چاه زنج گر نهد آب، چو دزدان
باشد که عنان دل گمراه بگیرم	دست از بر کاش بتوانم برسانید
باج از ملک و تاج سر از شاه بگیرم	ز آن ساعد و زلف از کمری سارم و طوقی
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم	بالا و حیثی از حیلت ز روباه کند کس

۱- آب : آبرو، حرمت . . . ۲- بیگاه : دیر، بی وقت  
 ۳- رهاگاه : ناگهان ۴- کوتاه گرفتن : پایین آوردن

آتش عشق تو از سینه من نشیند

مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم

خلق گویند برو توبه کن از شیوه عشق

می کنم توبه ولی دارد گر می شکنم

اگرم تیغ زبی بر سر و رخ بنمایی

او حدی نیستم آریش رخت دم بزنم

### مهمان مخمور

میخانه را بگسای در کامروز مخمور آمدم

نزدیک من نه جام من کز منزل دور آمدم

شهر پدر بگذاشتم نقشی دگر بنگاشتم

خود را حوماتم داشتم بی خود درین سور آمدم

بودم قدیمی خویش تو، از مذهب و از کش تو

منزل بمنزل پیش تو ز آن ساد و مسرور آمدم

در گاه و در بیگاه من، دارم بدیدن راه من

کز حضرت آن شاه من با خط و دستور آمدم

هر چند بینی جوش من فریادِ نوش من

یک سو مننه سر بوش من کز خلق مستور آمدم

با آن که در این منزل هم صحبت آب و گلم

از باز کی ترسد دلم کز عالم نور آمدم



میکده از زمزمه‌اش پرخروش  
 مرغ<sup>۱</sup> صراحی<sup>۲</sup> شده دمساز او  
 تغنیه<sup>۳</sup> را وجه<sup>۴</sup> غنا<sup>۵</sup> ساخته  
 مدت عمرش چو بپیری رسید  
 کیسه<sup>۶</sup> او کاسه<sup>۷</sup> طنبور گشت  
 حنجره‌اش شد چو گلوی رباب  
 ریخته دندان امیدش ز کام  
 سرد شده بردل خلغش سرود  
 بانگ نوایش ز عمل در گذشت  
 صبحدمی شد بر باطنی خراب  
 در فلک افکند بزاری نفیر  
 از دل پر درد بنالید و گفت  
 پرده<sup>۸</sup> دل بانگ<sup>۹</sup> نوا از تو یافت  
 پیرم و بایست دو تا همچو چنگ

زَمَزَم<sup>۱</sup> او کوزه<sup>۲</sup> دُردی<sup>۳</sup> فروش  
 زهره<sup>۴</sup> بچرخ آمده ز آواز او  
 روز جوانی بنوا<sup>۵</sup> باخته  
 دور عنایش بفقیری رسید  
 دیده<sup>۶</sup> او روضه<sup>۷</sup> بی حور گشت  
 دفتر موسیقی<sup>۸</sup> او بُرده آب  
 و آمده آیام<sup>۹</sup> شبابش بشام  
 و آب رخش رفته ز دستان برود  
 کار وی از قول و غزل در گذشت  
 ساخته بر زمزمه<sup>۱۰</sup> دل رباب  
 کرد مناجات بر آهنگ<sup>۱۱</sup> زیر  
 ای تو شناسنده<sup>۱۲</sup> قول نهفت  
 رود روان صوت بقا از تو یافت  
 دل شده چون پرده<sup>۱۳</sup> عشاق<sup>۱۴</sup> تنگ

۱- زمزم : نام چاهی نزدیک کعبه

۲- دُردی : رسوب و درد (ماده کدری که در طرف مایعات ته‌شین میشود) ، حرم روعن و جرآن .

۳- صراحی : قنینه ، تنگ شراب ، شیشه ویا کوره کردن درار

۴- تغنیه : آوارخوانی ، سرود گویی ، تغنی

۵- غنا : بی‌یازی ، ثروتمندی

۶- روضه : باغ ، مراد باغ بهشت است

۷- پرده<sup>۸</sup> عشاق : نام لحنی ار موسیقی است

## ۵۲- خواجه

( ابوالعطاء کمال الدین محمود بن علی بن محمود )

خواجهی کرمانی ارمشاهیر شاعران و عارفان قرن هفتمست . ولادتش بسال ۶۸۹ هجری ( ۱۲۹۰ میلادی ) در شهر کرمان اتفاق افتاد . تحصیلات او در جوانی در کرمان و فارس صورت گرفت و بعد از آن بمسافرت های خود پرداخت و در اثناء آنها با عده ای از مشایخ و سلاطین و وزرا ملاقات کرد . بعد از سفر حج مدتی در تبریز و سپس شیراز بسر برد و در پایان عمر چندی با شاعر بزرگ حافظ شیرازی معاشرت داشت تا در سال ۷۵۳ هجری ( ۱۳۵۲ میلادی ) در گذشت .

آثار خواجه عبارتست از : دیوان قصیده ها و غزلها و رباعی ها و قطعه های او که سال ۱۳۳۶ شمسی تصحیح آقای احمد سهیلی خواساری در تهران طبع شده است ؛ مثنوی هایی بنام همای و همایون ، گل و بوروز ، کمال نامه ، روضة الانوار ، سام نامه و کوه نامه نیز از وی جای مانده است . در غالب این مثنوی ها خواجه احوار بطامی پیروی کرده است و مخصوصاً مثنوی روضة الانوار او که بتقلید از مخزن الاسرار بطامی ساخته شده قابل توجه تواند بود . خواجه در غزل های خود شیوه سعدی را اساس قرار داده و آنگاه آنرا با افکار عرفانی در آمیخته و روشی ایجاد کرد که حافظ آن را دنبال نموده و کامل ساخته است . درباره احوال خواجه رجوع شود به تاریخ ادبیات ایران ، آقای دکتر رصاراده شفق ، ص ۳۱۱ - ۳۱۸ . مقدمه دیوان خواجه ، آقای سهیلی خواساری . - مقدمه روضة الانوار خواجه چاپ کوهی کرمانی بقلم آقای حسین مسرور ، تهران ۱۳۰۶ .

## رامشگر

ساز معیشت ز رُبایش بساز

بود یکی مطرب دستان نواز

۱- رباب : سازی شبیه بطنبور بزرگ که دسته یی کوتاه و چهار تار دارد و بر روی آن بجای

نخته پوست آهو می کشند

ساز دلم برده بدستان ز دست  
بخت جوان رفته و من گشته پیر  
خلق ملول از دل ناشاد من  
کار دلم گشته خراب از شراب  
ضربت دستان فلک یافته  
مطرب بازاری بارار تست  
قامت من چون الف کوفیان  
فضل کن و حاجت خواجو بر آر  
چاره این بی ره<sup>۳</sup> رهن<sup>۴</sup> ساز  
هردم از آهنگ میفکن مرا  
هم تو دهی رونق بازار من  
لاله صفت سوخته داغ تست  
تا همه کاریش بگردد بساز

چرخ مخالف نظر دون پرست  
نالۀ من زار و بدن گشته زیر  
مرغ بفریاد ز فریاد من  
آب رخم رفته برود از رباب  
همچو بریشم<sup>۱</sup> تن من تافته  
عودی<sup>۲</sup> جانم که هوادار تست  
دستگهم بین چو کف صوفیان  
گنج عطایت چو ندارد شمار  
ساختمام در ره عشق تو ساز  
چون سپر از چنگ میفکن مرا  
هم تو کنی راستی کار من  
خاطر خواجو که گل باغ تست  
لطف کن و از کرمش و ابواز

### بام فلک

اینان که برین گوشه بامند چه نامند      تا چند برین طائر<sup>۵</sup>م فیروزه خرامند

۱- بریشم : ابریشم

۲- عودی : عودنوار .- عود آلتی ار موسیقی است

۳- بی ره : بی راه ، گمراه ، آنکه ار راه بدر رفته باشد

۴- رهن : راهزن ، قاطع طریق ، دزد

۵- طارم . بالاخانه ، نام خانه ، کنند و قبه .- طارم فیروزه . آسمان

همچو ربابم فلك كينه گوش  
 نالم و فریاد رسم نیست کس  
 نیست درین پرده پرسوز و ساز  
 بر در مخلوق شدم شصت سال  
 ساخته‌ام ساز مخالف بسی  
 بهر تو امروز نوا می‌زنم  
 چنگ و ربابم چون شد دستگیر  
 چون بامید کرمی آمدم  
 ای کرمت بی حد و من بی‌نوا  
 می‌زد و ازدیده گهر می‌فشاند  
 مرغ نیازش چو نفس بر کشید  
 بدره‌یی از زرزمیان بر گشاد  
 من شدم آن پیر ترنم سرای  
 بزمگه آراسته در روز راز  
 دیده‌من بین شده جیحون زرود  
 پرده<sup>۵</sup> تحمید<sup>۶</sup> تو بنواخته

گیرد و مالذ سر کینه گوش  
 چند کنم ناله؟ بفریاد رس!  
 جز نتوان آهنگ دل پرده ساز  
 یافته از دور زمان گوشمال  
 چند زنم راه دل هر کسی  
 ليك نه از بهر هوا<sup>۱</sup> می‌زنم  
 م‌فکنم از پا و کنون دست گیر...  
 لطف نما گرچه کمی<sup>۲</sup> آمدم  
 دست<sup>۳</sup> تهی باز مگردان مرا!  
 لعل روان بر سر زر می‌نشانند  
 در نفس<sup>۴</sup> از غیب کسی در رسید  
 مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد...  
 کرده درین گوشه ویرانه جای  
 گفته بصد نغمه که ای بی‌نیاز  
 و آمده سرخاب سرشکم فرود  
 در ره عشق تو نوا ساخته

۱- هوا: میل و هوس

۲- کم: بی‌مقدار، پست و فرومایه

۳- در نفس در حال، بر فور، علی‌الغور

۴- این داستان مأخوذ است از مثنوی مولوی، دفتر اول

۵- پرده: آهنگ، مقام، گاه، لحس ۶- تحمید: ثنا گفتن، ستودن، مدح کردن

بیرون ز حواسند نه محروس<sup>۱</sup> اُناسند<sup>۲</sup>      فیاض<sup>۳</sup> عقولند نه فایض چو غمامند<sup>۴</sup>  
 سرمایه شادی و غم و دولت و محنت      دارندۀ حرمان<sup>۵</sup> و برآرندۀ کامند  
 نی شارب و مشروب<sup>۶</sup> نه گویای حدیثند      بی آکل و مأکول<sup>۷</sup> نه محتاج طعامند  
 بی نوك<sup>۸</sup> قلم چهره گشایندۀ طبعند      نی همچو بشر در خور تهدید و ملامد<sup>۸</sup>  
 هر يك<sup>۹</sup> خبر از خویش ندارد که هستد      از ساغر فطرت<sup>۹</sup> همه تاملست مدامند<sup>۱۰</sup>

### باده پرست

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند  
 ز خرابات سوی صومعه مست آوردند  
 هیچ می خواره ندارد طمع حور و بهشت  
 این بشارت بمن باده پرست آوردند

۱- محروس محفوظ ، نگهبانی شده ، مصون

۲- اُناس : جمع ناس بمعنی مردمان

۳- فیض لئالب شدن ، روان گردیدن ، چکیدن ، تراویدن

۴- عمام : ابرسفيد

۵- حرمان : نومیدی ، یأس.

۶- شارب و مشروب : نوشیده و نوشیده

۷- آکل و مأکول : خورنده و خورده

۸- ملام : سررش ، ملامت ، بیغاره

۹- فطرت : آفرینش ، سرشت ، طینت

۱۰- مدام : شراب ؛ پیوسته ، دائم

گر شعله فروزان جهانند چه قومند  
 در آینهٔ وهم نیاید که چه نقشند  
 گراهل مقامند بگو بر چه مقیمند  
 پرگار صفت دایرهٔ نقطهٔ خا کند  
 گر مخترع وهم و خیالند چه چیزند  
 در عین علو<sup>۲</sup>ند مگر آتش محضند  
 گر داخل طبعند چرا خارج حسند  
 طاهر بچه گردند گراز بهر ظهورند  
 زین گونه چه مرعد که در گلشن افلاک  
 هر شب بگه شام برین بام بر آیند  
 آیا چه پرستند درین دیر کهن سال  
 چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند  
 نقشى به مصوّر بتصاویر طبایع  
 و در مشعله داران سپهرند چه نامند  
 هر چند مقیم فلک آینه فامند  
 و رز آنکه مقیمند بگو در چه مقامند  
 یا نقطهٔ این دایرهٔ سبز خیامند<sup>۱</sup>  
 و قابل ادراک ضمیرند کدامند  
 یا آب حیاتند که در عین طلامند<sup>۳</sup>  
 و جوهر عقلند چرا منظر عامند  
 قایم بچه چیزند گراز بهر قیامند  
 با جلوۀ طاوس همه کبک خرامند  
 یا جمله شب و روز برین گوشهٔ بامند  
 مأوم<sup>۴</sup> کدامند و کدامند کاممند<sup>۵</sup>  
 و آنها که نبینند پندار که رامند  
 جسمی به مرگ بترا کیب عظامند<sup>۶</sup>

۱- خیام : جمع حیمه ، خیمه‌ها ، حرگاهها

۲- علو : بلندی ، برتری

۳- طلام : تاریکی ، طلعت ، شامگاه

۴- مأوم آنکه در نماز امامی اقتدا کند

۵- خوانده شود : کدامند .- امام : آنکه در نماز بدو اقتدا کند

۶- عظام استخوانها ، جمع عظم ، همچنین جمع عظیم است بمعنی نزرگ.

عاشقان را ز درِ خویش مران تا بر تو

مال و سر هر دو بازند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن

کاین گناه نیست که در شهر شما یر کند

بر زبان یادمنت گر برود حیفی<sup>۱</sup> بیست

پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

تو خطایی بچه‌ای، از تو خطا نیست عجب

کآنکه بر راه صوابند خطا نیز کنند

او حدی گر نکند یار ز ما یاد مرنج

ما که باشیم که اندیشه ما یر کنند

### شب تنهایی

گویا عرم ندارد که شود زور امشب

یاد آید در آن سمع شب افرو را امشب

گر بمیرم بجز ار شمع کسی بیست که او

بر من خسته بگرید ز سر سو را امشب

مرغ شب خوان<sup>۲</sup> که دم ار پرده عشاق رند

گو بوا ار من شب خیز بیاموز امشب

۱- حیف : جور و ستم ، بی‌اصافی ، تعدی

۲- مرغ شب خوان : مرغ حق ، جعد ، شاهنگ ، مرغ شب آوین

ساقیانش ز می عشق چو کردندم نیست  
 بمیی دیگرم از نیست بهست آوردند  
 زلف و خال و خطِ خوبان همه رنجست، آنها  
 از کجا این همه تشویش بدست آوردند  
 این شگرفان<sup>۱</sup> که نگنجند در آفاق ارحس  
 در چنین سینه تنگ از چه نشست آوردند  
 قلب<sup>۲</sup> و سالوس<sup>۳</sup> و ریاراشکستند درست  
 مگر این قوم که در زلف شکست آوردند

### خطایی بچه<sup>۴</sup>

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند  
 بکسان درد فرستند و دوانیز کنند  
 پادشاهان ولایت چو بنخجیر آیند  
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند  
 نظری کن بمن ای دوست که آرماب گرم  
 بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند  
 بوسه بی ز آن دهن تنگ بدیده بفروش  
 کاین متاعیست که بخشند و پهایز کنند

۱- شگرف: نادر، ریا، لطیف، رعنا، سیارحوب، نزرگوار، خواهرمرد..

۲- قلب: واژگون کردن، ترور، مزور

۳- سالوس: شیادی، چرب زبانی، تملق، مکاری

۴- خطای: قسمتی ارتاتارستان، مراد از خطایی بچه ترك بچه است



ار آن بځاك دَرت مست می سپارم جان  
 که هم بکوی تو مستم بځاك بسپارد  
 چرا بهیچ شمارند می پرستان را  
 که ملك روی زمین را بهیچ شمارند  
 هر آن غریب که خاطر بحو و رویان داد  
 غریب نَبود اگر خاطرش بدست آرند  
 ز بیدلان که ندارند بی تو صبر و قرار  
 روا مدار حدایی، که خود ترا دارند  
 چو سایه راه نشینان سای دیوارت  
 اگر هرق سویند نقش دیوارند  
 ز سر برون نکنم آرزوی خاك دَرت  
 در آن زمان که مرا خاك بر سر انبارند  
 بکنج صومعه آنها که سا کنند امروز  
 چو بلبلان چمن در هوای گلزارند  
 ز خانه خیمه برون زن که اهل دل خواجو  
 شراب و دامن صحرا ز دست بگذارند

### ورطه<sup>۱</sup> هجران

شمع بنشست<sup>۲</sup> ز باد سحری ، خیز ندیم  
 که ز فردوس نشان می دهد آنفاس نسیم

۱- ورطه : عرقاب ، حای هلاکت ، گرداب

۲- شستن (برای شمع و شعله و بطیر آن) خاموش شدن ، شاندن (در همین مورد) خواهوش کردن

چون شدم کشته پیکان خدنگ غم عشق

بر دلم چند زنی ناؤك دلدوز امشب

همچو زنگی بچه خال تو کردم مقبل

گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب

هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید

روز عیدست مگر یاشب بوروز امشب

بی لعب لعل و رخت خادم خلوتگه اس

گو صراحی منه و شمع می فروز امشب

تا که آموختت از کوی وفابر گشتن

خیر و باز آی علی ر غم بد آموز امشب

بنشان شمع حگر سوخته را، گرچه کسی

منشیناد بروز من بدروز<sup>۱</sup> امشب

اگر آن عهد شکن با تو سار دخواجو

خون دل می خور و حان می ده و می سورا مش

تا مگر صبح تو سر بر زیدار مطلق<sup>۲</sup> مهر

دیده بر چرخ چو مسمار فرو دوز امشب

راه نشین

ز چشم مست تو آنها که آگهی دارند

مدام معتکف<sup>۳</sup> آستان خمارند

۱- بدرور: بدرورگار، سیه‌رور، بدبخت ۲- مطلع: برآمد نگاه، محل طلوع

رباط<sup>۱</sup> گهن

پیش صاحبنظران ملک سلیمان بادست  
 بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست  
 آنکه گویند که بر آب بهادست جهان  
 مشنوی خواجه، که چون در بگری بر بادست  
 هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد  
 چه توان کرد چو این سفله چنین افتادست  
 دل درین پیرزن عشوه گر دهر میند  
 کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست  
 یاد دار این سخن ازمن که دس ازمن گویی  
 یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست  
 آنکه شَدَّاد<sup>۲</sup> در ایوان ز زرافگندی خشت  
 خشت ایوان شه اکنون ر سر شَدَّادست  
 خاک بغداد بمرگ خلفا می گرید  
 ور به این شطّ روان چیست که در بغدادست  
 گر بر از لاله سیراب بود دامن کوه  
 مَرَو از راه<sup>۳</sup> که آن خون دل فرهادست

۱- رباط: پناهگاهی که بر سر راههای کاروانرو می ساختند، کاروانسرا

۲- شَدَّاد: در روایات سامی نام پادشاهیست که برادر شدید و حال صَحاک تازی پادشاه داستانی معروف بودداست.

۳- ار راه رفتن: فریب خوردن

گر نباشد گل رخسار تو در باغ بهشت  
 اهل دل را نکشد میل بجنّاتِ نَعیم<sup>۱</sup>

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمایی  
 کاین نه درد است که درمان بپذیرد ز حکیم

چون بمیرم ، بره دوست مرا دفن کنید  
 تا چو بر من گذرد یاد کند یارِ قدیم

ای که آزار دلِ سوختگان می طلبی  
 بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم

من ازین ورطه هجران نبرم جان بکنار  
 ز آنکه غرقاب غم عشق تو بحر است عظیم

بر سر کُوت<sup>۲</sup> گر از باد اجل خاک شدم  
 شعله آتش عشق تو زند<sup>۳</sup> عظمِ رمیم<sup>۴</sup>

گر چه خواجو بیقین شعر تو سحرست ولیک  
 هیچ قدرش نبود با بدِ لَیضای<sup>۵</sup> کلیم<sup>۶</sup>

۱- حیاتِ نعیم : جمع خنت نعیم یعنی بهشت . نعیم نیز تنهایی بمعنی بهشت است

۲- یعنی کویت ، کوی تو، محل تو

۳- شعله ردن : شعله بر آوردن ، فروغ و روشنایی بر آوردن آتش . مشتعل شدن

۴- عظمِ رمیم : عظم بمعنی استخوان و رمیم بمعنی پوسیده است

۵- بد یضا : دست سپید و آن معجره موسی بود که گویند چون دست در بعل می نهاد  
 و بیرون می آورد نوری سپید از آن طاهر میشد

۶- کلیم : کلیم الله، همسخن خدا ، لقب موسی

عهد بستنی و شکستی و ز ما بگستی  
عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم

چون توام که دمی خوس بزیم؟ کآتش عشق  
نگدارد که من سوخته دل دم بریم'

اگر از خویشتم هیچ نمی آید یاد  
دوستان عیب مگیرید که بی خویشتم

مینو شتم سخنی چند ر درد دل خویش  
دفتر از خون دام پر شد و تر شد سختم

ای که گهتی که بغربت چه فتادی خواجو  
چه کنم! دور و ملک دور فگند از وطنم

دری جان جهان گرد جهان می گردم  
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفتم

سرمستم

ز لعلم ساعری درده که چون چشم تو سرمستم  
و گر گویم که چون زلفت پریشان نستم، هستم

کنون کز پای می افتم ر مدهوشی و سرمستی  
بجز ساعر کجا گیرد کسی از همدمان دستم

اگر مستان مجلس را رعایت می کنی، ساقی  
ازین پس باده صافی بصوفی ده که من مستم

همچو در گس بگستا چشم و ببین کادر خاک  
چند رویِ حو گل و قامتِ چون شمشادست  
خیمهٔ اُس مزین بر درِ این کهنه رباط  
که اساسش همه بی موقع و بی نیادست  
حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را  
شادیِ جان کسی کو ز جهان آزادست

## خموشی

من همان به که بسوزم ر عم و دم بر دم  
وربه از دود دل آتش بجهان درو گنم  
همچو شمع ارسخن سوز دل آرم بزبان  
در نَفَس 'شعله زند آتش عشق از دهنم  
مرد وزن بر سرا گر تمع ز ندنم سهلاست  
من چو 'مردم چه عم از سر ریش مردوزنم  
هر کرا جان بود ار تیغ بگرداند روی  
و آن که جان می دهد از حسرت تیغ تو منم  
تن من گر چه شد از شوق میانت مویی  
بست بی شور سر زلف تو مویی ز تنم  
اثری بیش نماند از من و چون باز آیی  
این خیالست که بینی اثری از بدنم

چو بادار پیش من مگذر و گر جان خواهی ار حواحو  
اشارت کن که هم در دم بدست باد نفرستم

### ترانها

بر گردش چرخ چون نمی باشد دست      دل در دویک دهر چون باید بست  
این محنت و غم که هست پندار که نیست      وین عیش و طرب که نیست انگار که هست

☆☆

کس نیست که از درد و غم می پرسد      از زخمِ سنانِ ستم می پرسد  
جر آه که او هر نفس می آید      یا اشک که او دم بدم می پرسد

☆☆

سوز جگر شمع روبرو به پیرس      وز داده پرستان ره میخانه به پیرس  
سروی تو پر یچهره و من دیوانه      جانا سخن راست ز دیوانه به پیرس

\*\*\*

منه پیمانه را از دست اگر بامی سری داری  
 که من یکباره بپیمان را گرفتم جام و بشکستم  
 مر بر آبِ رُخم چون من نمی آبِ وَرَع<sup>۱</sup> بردم  
 زمن مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم  
 اگر من دلق<sup>۲</sup> از رِق<sup>۳</sup> را بمی شستم عجب نبود  
 که دست از دنیی و عقبی<sup>۴</sup> بخوناب قدح شستم  
 چه فرمایی که از هستی طمع بر کن، که بر کندم  
 چرا گویی که تاهستی نغم نشتین، که نشتستم  
 اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی گشتم  
 چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم  
 مبر آم<sup>۵</sup> اگر گشتم چو ماهی صید این دریا  
 که صد چو من بدام آرد کسی کومی کشد شستم<sup>۶</sup>  
 خیال ابرویت دیوسته در گوش دلم گوید  
 کر آن چون ماه نو گشتم که در خورشید دیوستم

۱- آب روق، شکوه، آبرو .

۲- وَرَع : پرهیزگاری، رهد، تقوی

۳- دلق : حامه درویشان، حامه مرقع، حرقة درویشان

۴- اررق : کبود، بیلگون - دلق اررق یعنی حرقة کبود که حامه درویشان بود

۵- دبی و عقبی : دیا و آحرت

۶- آب کسی بردن : یعنی آبروی او را ریختن، او را شرمسار و سرافکنده ساختن

۷- شست : دام، دام ماهیگیران، خمیده ...



در تگک<sup>۱</sup> چاه یاسر گاهیست<sup>۲</sup>  
لیک هر يك فتاده در راهیست  
پس بنرد يك هر که آگاهیست  
چون گداساه نیز نان خواهیست

طالب لقمه ییست وز پی آن  
مقصد خلق جمله يك چیزست  
اهل عالم بنان چو محتاجند  
شاه را بر گدا چه ناز رسد

### و قیل و غم

کز خرائی عقل آبادد  
در حماقت همیشه دلشادند  
عقل و غم هر دو توأمان<sup>۴</sup> زادد

حېدا<sup>۳</sup> روزگار بی خردان  
عقل و غم را بهم گذاشته اند  
هر کجا عقل هست شادی نیست

### آیین زندگی

مخور اندوه آن که چیزی نیست  
در گذراز جهان که چیزی نیست

گر جهانی ز دست تو برود  
بد و نیک جهان چو بر گذرست

☆☆

بخور بپوش و بباش و بدان که حاصل عمر  
منه ذخیره که بسیار کس رعایت حرص  
خرد نداشت کسی کوید بگران بگذاشت  
بهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

☆☆

۱- تگک نه ، 'س ، قعر

۲- گاه : تحت ، سریر

۳- حدا : حوشا ، حنک

۴- توأمان دو کودک که اریک شکم راده شود

## ۵۸ - ابن یمین

(امیر محمود بن امیر یمین الدین طغرایی فرّیو مدی)

ابن یمین ارقصیده سرایان و شاعران مداح قرن هفتم و هشتمست ولادتش سال ۶۸۵ هجری (= ۱۲۸۶ میلادی) در فریومد ارقراء حویس حراسان اتفاق افتاد. ابن یمین مدتی ار عمر خود را در خدمات دیوانی گذراند و عالماً ملوک الطوایف ایران را که بعد از سلطان ابوسعید بهادرخان (م ۷۳۶ هجری = ۱۳۳۵ میلادی) در مشرق ایران امارت می کرده اند، مدح می گفت تا سال ۷۶۹ هجری (= ۱۳۶۷ میلادی) در مولد خود در گذشت .  
 ابن یمین شاعر قصیده سرا و مداح بود ولی هم روی بیشتر در سرودن قطعات اجتماعی و اخلاقی سودمند و است که شهرت بسیار دارد چنانکه باید او را بعد از انوری بررگترین شاعر قطعه سرای پارسی دانست .

در باره احوال او رجوع شونده رساله در شرح حال ابن یمین از مرحوم رشید یاسمی - مقدمه دیوان ابن یمین، تهران ۱۳۱۸ تصحیح آقای سعید نفیسی.

پس از من

چو رفتم از آتم چه فخر و چه عار؟	مرا نام اگر بیک اگر مد بود
که ماندن در جهان یادگار	کسی را بود فخر و عار او بود
چو من دامن افشاندم زین غبار	پس از من اگر هر چه باشد رواست

نافخو اهان

گر گدایی و گر شهنشا هیست	هر کرا در جهان همی بینی
--------------------------	-------------------------

## ۵۹- عید

( خواجه نظام الدین عیدالله قزوینی )

عید راکای از حامدان راکایان قزوین بوده و بهمین سبب به «راکابی» شهر داشته و در شعر «عید» تخلص می کرده است مدتی از عمر او در خدمات دیوانی و چندی در سیاحت و سفر گذشته و سال ۷۷۲ هجری (= ۱۳۷۰ میلادی) وفات یافته است

وی در اسلوب اشاء و در سبک طاهری اشعار خود بیشتر متمتع روش سعدی بوده و اهمیت او خصوصاً در داشتن روش انتقادی و بیان مفاسد اجتماع با رباعی شیرین و بطریق هرل و شوخی در آثار مظلوم و منشور است. عید بیشتر از هر کسی وضع نامطلوب اخلاقی و اجتماعی عهد خویش را شایسته و محیطی را که تحت تأثیر استیلای تاتار، و حور حکام و اعمال معول و آشوب و فتنه و قتل و عارت و ناپایداری اوصاع و جاهل و نادانی غالب رمامداران و غلبه مستی عارتگر فاسد و نادان بر خود آمده بود، محسوس ساخته است .

کلیات عید راکابی شامل منظومها و رساله های مشهور است . در میان این آثار مقداری اشعار حدی از قصیده ها و غزلها موجود است و از آن گذشته منظومه انتقادی موش و گربه ، و مثنوی عشاق نامه ، و رساله های احلاق الاشراف، ده فصل ، دلگشا و صدپند را باید از آثار خوب او شمرد

در باره احوال و آثار او رجوع شود به: مقدمه کلیات عید راکابی تصحیح و اهتمام مرحوم عباس اقبال چاپ ۱۳۲۱ - تاریخ مفصل ایران، مرحوم اقبال، ح ۱، ص ۵۵۰-۵۵۲

آه آتشین

درما بناز می نگردد دل ربای ما      بیگانه وار می گذرد آشنای ما

## آزاده

سیرت آزادگان از سفلگان هر گر مجوی  
 کی بود چون سرو و سوزن هر کجا خار و خسی  
 آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بـخاک  
 از هوا<sup>۱</sup> چون بگدري ز آن دس صفایابی بسی  
 شوربای<sup>۲</sup> چشم<sup>۳</sup> خود خوردن بر ابن یمین  
 به که باند خورد سـکبای<sup>۴</sup> رخ هر نا کسی

## گناه پدر

دانی چه موجبست که فرزند از پدر  
 منّت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا  
 یعنی درین جهان که محلّ حوادثست  
 در محنت وجود تو افکنده ای مرا

---

۱- هوا : میل ، هوس ، آرزو

۲- شوربا : نوعی آش ساده - «با» بمعنی آش و مطلق خوردنیست

۳- شوربای چشم : اشک

۴- سکبا : سرکه نا ، آش سرکه

## قلندران<sup>۱</sup>

جوقی قلندرانیم بر ما قلم نباشد<sup>۲</sup>      بود و وجودِ ما را داکِ ار عدم نباشد  
سلطان وقت خویشیم گرچه روی طاهر      لشکر کشان ما را طبل و علم نباشد  
مشتی هجر دانیم بر فقر دل نهاده      گر هیچمان نباشد ار هیچ غم نباشد  
دردست و کیسه مادینار کس نبیند      بر سکه دل ما نقش درم نباشد  
چون ما بهیچ حالی آزار کس نخواهیم      آزار خاطر ما شرط کرم نباشد  
در راه پا کبازان گولاف فقر کم زن      همچون عبید هر کو ثابت قدم نباشد

## شام فم

قصه درد دل و غصه شبهای دراز  
صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز  
محرمی نیست که با او بکنار آرم روز  
مونس نیست که باوی بمیان آرم راز  
در عم و خواری از آنم که ندارم غمخوار  
دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز  
خودچه شامیست شقاوت که ندارد انجام  
یا چه صبحیست سعادت که ندارد آغاز

۱- قلندر : مجرد ، بی قید در پوشاک و حوراک و طاعات و عبادات که ابروا اختیار کند

۲- قلم نباشد ، قلم نیست : حساب و کتابی نیست ، معافست .

بی جرم دوست پای ز ما بر کشیده بار  
تا خود چه گفت دشمن مادر قفای ما  
با هیچ کس شکایت جورش نمی کنم  
ترسم بگفت و گو کشد این ما جرای ما  
مادل بدرد هجر ضروری نهاده ایم  
زیرا که فارغست طبیب از دوائی ما  
بر کوه اگر گذر کند این آه آتش  
بی شک بسوزدش دل سنگین برای ما

## آتش شوق

جفا مکن که جفا رسم دل ردایی نیست  
جدا مشو که مرا طاعت جدایی نیست  
مدام آتش شوق تو در درون منست  
چنانکه يك دم از آن آتشم رهایی نیست

وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن  
طریق یاری و آیه دل ردایی نیست  
ز عکس چهره خود چشم ما منور کن  
که دیده را جز از آن وجه روشنایی نیست

من از تو بوسه تمنی کجا توانم کرد  
چو گردد کوی تو ام زهره گدایی نیست  
بسعی دولت و صلت نمی شود حاصل  
میحقست که دولت بجز عطایی نیست

عبید پیش کسانی که عشق می ورزند  
شب وصال کم از روز پادشایی نیست

## خنده گل

ای عبید این گل صد برگ بر اطراف چمن  
هیچ دانی که سحرگاه چرا می خندد؟  
با وجود گرمِ عنچه و تنگی دل او  
حکمتی هست نه از باد هوا می خندد  
چون ثبات فلک و کار جهان می بسند  
ببقای خود و بر غفلت ما می خندد



بی نیاری ندهد دهر، خدایا تو بده<sup>۱</sup>  
سارگاری نکند خلق، خدایا تو بسازا

از سر لطف دل خسته بیچاره عبید  
نواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

### دلنواز

افتاده نازم در سر هوایی	دل باز دارد میلی بجایی
اوشهریاری من خاکساری	او پادشایی من بی نوایی
بالا بلندی گیسو کمندی	سلطان حسنی فرمان روایی
ابرو کمایی نازک میایی	بامهربانی شنگی <sup>۱</sup> دغایی <sup>۲</sup>
زین <sup>۳</sup> دل نواری زین سروراری	زین جو فروشی گندم نمایی <sup>۴</sup>
هر جا که لعش درخنده آید	شکر ندارد آنجا بهایی
هر لحظه دارد دل با خیالش	خوش گشت و گویی خوش ماحرایی
دارد شکایت هر کس دشمن	ما را شکایت از آشنایی
چشم عبید ارسیرش سیند	دیگر نبیند چشمش بلایی

☆ ☆

۱- شگ : ریا ، حمیل ، شوح و شیرین حرکات

۲- دعا : مکار ، حیلہ ناز ، فرسده

۳- ریس : اریس ، برای بیان شدت وقوت وصف نگار می رود

۴- جو فروش گندم نما آنکه اعمال خود را خلاف آنچه در دل دارد نشان دهد ، ریاکار ،



شکل این زورق مگر بُرجیست آبی کاندرو

دایما باشد 'سعود' ملک، را با هم قران<sup>۲</sup>

بادپای<sup>۳</sup> آب رفتاری<sup>۴</sup> که رانندش بچوب

آب او را هم رکاب و باد او را هم عنان

مِعدۀ او بگذراند سنگ خارا را سِک

لیک آب خوشگوارش در درون آید گران

آب جان او و هر گه آیدش جان در بدن

باروا گردد تن او از گرانباریِ جان

او کمان قدّست و تیر اندر کمان دارد مُقیم

می رود همواره بر آن راست چون تیرار کمان

دشمن خا کست و هم با خاك می گیرد قرار

عاشق آبست ولیک از آب می جوید کران

راست گویی بیتِ معمورست<sup>۵</sup> در زیر فلک

سایبانش ظلّ ممدود<sup>۶</sup>ست بر بالای آن

۱- سعود : جمع سعد ، مقصود ستارگان سعد است

۲- قران و مقارنه : اجتماع دو یا چند کواکب سیاره است در یکی از روح دوارده گانه.

۳- بادپای : تیزرو ، تند رفتار ، سریع السیر

۴- آب رفتار : بادپای ، تیزنگ

۵ - بیت المعمور: بعقیده مسلمانان خانه‌یی در آسمان برابر کعبه

۶- ظلّ ممدود : سایه دراز

## ۶- سلمان

( جمال‌الدین سلمان بن علاءالدین محمد ساوجی )

وی از بررگترین شعرای قصیده‌سرا و ارعلگویان نیکوسخن قرن هشتمست .  
 زندگی سلمان بیشتر در دربار امرای جلایری (ایلکایان) و در پایتخت آنان، بغداد سپری  
 شده است تا در سال ۷۷۸ هجری (= ۱۳۷۶ میلادی) درگذشت.  
 سلمان رامی توان آخرین قصیده‌سرای بزرگ ایران بعد از معول و پیش از دوره بازگشت  
 داشت و اگرچه درین فن با استادان بزرگ پیش از خود نمی‌رسد، لیکن بهر حال از همه معاصران  
 خود بهتر از عهده تنوع قصاید شاعران قصیده‌سرای قرن پنجم و ششم برآمده است.  
 عرله‌های سلمان لطیف و ارحیث مصامین و معانی در زمره عرله‌های خوب فارسیست  
 و بهمین جهت برخی از آنها با عرله‌های حافظ شیرازی اشتباه شده و در بعضی از نسخ دیوان  
 آن استاد راه یافته است .  
 دو داستان منظوم یکی بنام «جمشید و حورشید» و دیگری بنام «فراق‌نامه» از سلمان  
 باقی مانده است

در باره احوال سلمان رجوع شود به تاریخ مفصل ایران ، ج ۱ : مرحوم عباس  
 اقبال ص ۵۵۲-۵۵۳ - تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر صاراده شفق، ص ۳۲۴-۳۲۸ -  
 رساله سلمان ساوجی ، مرحوم رشید یاسمی - مقدمه کلیات سلمان ساوجی چاپ تهران .

رَوْرُقْ

بیکر این رورق رخشنده بر آب روان  
 می درخشد چو دو بیکر<sup>۲</sup> بر محیط آسمان

۱- رورق : سفینه ، کشتی کوچک

۲- دو بیکر : جورا ، روح سیم از روح دوازده گانه

تب بتار رشته می بندند<sup>۱</sup> مردم ، لیک او  
هر شبی بندد بتار رشته تب بر خویشتن  
آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقر اضرا ند  
گر سرش بُرد نشاید سر ز حکمش تافتن  
گر نه صحّا کست چون بر کرد<sup>۲</sup> سرمازش زدوش  
ورنه ذوالقرنین<sup>۳</sup> چون بر طلعت آرد تاحتش  
می کند پروا بها در آن بهر جاب ولی  
پادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن  
روز تاشب مرده است و زنده باشد تا بروز  
بیست این زردی رنگ رویش الا<sup>۴</sup> از وسن<sup>۴</sup>

### ناله نی

از کوی مغان نهم شبی ناله نی خاست	راهد بخرات مغان آمدومی خواست
ما بیرو آن راه روایم که نی را	هر دم ننمایند بانگشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دادم و، دادم	کجا که تویی قلعه ارباب دل آجاست
ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم	رو بیم کسی ده که امیدیش بهر داست

۱ - ستر تب : تب را بند آوردن ، منقطع کردن تب      ۲ - بر کردن : بر آمدن

۳ - ذوالقرنین : ارالقاب اسکندر مقدونیست که پس از آمیختن داستان او با ابی کرب

شمر پیر عش پادشاه یمن ملقب به ذوالقرنین (یعنی صاحب دو گیسو) ، برای او معمول

شد (رحوع شود به : داستان ابی کرب شمر پیر عش در محمل التواریخ والقصص ،

چاپ مرحوم بهار ، تهران ، ۱۳۱۸ ، ص ۱۵۷-۱۵۹

۴ - وس : بیداری ، بی خوابی

## شمع و من

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من  
 ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن  
 دلبری عذرا<sup>۱</sup> عذار<sup>۲</sup> و شاهی<sup>۳</sup> شیربن<sup>۴</sup> نژاد  
 آیتی در شأن او<sup>۵</sup> منزل<sup>۶</sup> ز لطف ذوالمنن<sup>۶</sup>  
 ماه رخساری<sup>۷</sup> معنبر<sup>۷</sup> زلف را ماند که او  
 سر بر آرد هر شبی از جیب<sup>۸</sup> شمعی پیرهن  
 رشته جان من و او هر دو در تاست و تب  
 لیک او سر رسته یی دارد بکف بر عکس من  
 با زبانی در بخار و با لبی در آبله  
 از چه سوزد گرتب<sup>۹</sup> محرق<sup>۹</sup> ندارد در بدن

۱- عذرا: نام یکی از عرائس الشعر که معشوقه و امق بوده است - در لغت . بکر ،  
 دوشیره ، ناسوده

۲- عذار: چهره ، صورت ، رخسار ، رُستگاہ خط ریش ، افسار ، مهار

۳- شاهد: زن رعنا و صاحب حس ، مرد خوب روی و خوش سیما

۴- شیرین: معشوقه حسروا پرویز

۵- منزل: نزول یافته ، فرود آمده

۶- ذوالمنن: صاحب بخششها ، مراد حدای تعالی است

۷- معنبر: عسریں ، عنبر آلود ، خوشوی

۸- جیب: گریبان

۹- محرق: سوزان، سوزیده

ناز و جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان  
ایشان چه میدانند قدر آن نعمت و آن ناز را

پروانه پیش یارِ خود می میرد و خوش می کند

هل تا بمیرد در قدم پروانه جانباز را

ترك هوای خود بگو، سلمان رضای او بجو

توان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

### راز عشق

عاشق سرمست را بادین و دنیا کار نیست

کعبه صاحبِ دلان جز خانه خمار نیست

زاهدی گرمی خرد عقبی بتقوی گو بخر

لا اِمالی<sup>۱</sup> را سر سودای این بازار نیست

روی زرد عاشقان چون می شود گلگون می

گر خمر خمار را رنگی ز لعل یار نیست

از سر من باز کن ساقی خرد را کاین زمان

با خیالش خلوتی دارم که جان را نار نیست

طلعتش آینه صنعست<sup>۲</sup> و در آینه اش

جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست

۱- لا اِمالی: آنکه در کار خود مبالغه و پروایی نکند.

۲- صنع: کار، در اینجا مراد «صنع الله» است یعنی آفرینش

خواهیم که مریدۀ ما بگذرد آن سرو      تا خلق بدانند که او بر طرفِ ماست  
 بنشست غمت در دل من تنگ و بدام      باماش چنین تنگِ شستِ ز کجاست  
 بسیار مشو عرّه بدین حسن دلاویز      کاین حسن دلاویز ترا عشق من آراست  
 جمعیتِ حسنی که سر زلف تو دارد      از جاب دلهای پراگنده شیدا است

دمساز عشا<sup>۱</sup>

نقش بست هر ساعت ز نو این دور لعبت بار را  
 ای لعبتِ ساقی، بیار آن جام جان پرداز را  
 چون تلح و شوری می چشم باری بده تا در کشم<sup>۱</sup>  
 آن خام نوش انجام را، و آن تلح شور آغاز را  
 'عودی' بر غم زاهدان بنواز یک ره عود را  
 مطرب بروی شاهدان بر کش دمی آواز را  
 چنگست بازاری، مگو راز نهفتِ دل بدو  
 دمساز عشا<sup>۲</sup> قست نی در گوش او گو راز را  
 ای روشنایی بصر، چشم از تو دارم یک نظر  
 بی آن که باشد یک خبر آن غمزه غماز را  
 با من کمند زلف تو ز اندازه بیرون می برد  
 تابی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را؟

۱- در کشیدن : نوشیدن، تجرّع، یکباره نوشیدن

۲- عودی : عودبواز

درون صافی از اهل صلاح و زهد محوی

که این نشانهٔ رندان 'دردی آشامست

مکن ملامت رندان و ذکرِ بد نامی

که هر چه بیش تو ننگست پیش ما نامست

دلا تو طایر قدسی درین خرابه مگرد

که بیست دانه و هر جا که میروی دامت

محلّ حادثه است این جهان ، درو آرام

مکن که مسکن صیغَم<sup>۱</sup> نه جای آرامست

برفت قافلهٔ عمر و می پری هوسی

که هر روی تو درین وقت و این هوس حامست

رسید شام اجل بر درِ سرای اَمَل<sup>۲</sup>

ولی چه سود که سلمان هنوز بر نامست

قُرْآنُ عَشَق

عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

راز سر بستهٔ 'حم در دهن عام افتاد

آدم آمد ر بی دانه و در دام افتاد

صدت کست از طرف کمر در اسلام افتاد

در آزل عکس می لعل تو در جام افتاد

جام را از شکرِ لعل لبّت 'نقلی کرد

خال مشکب تو در عارض گدم گور دید

باد زَنار<sup>۳</sup> سر زلف تو از هم بگشود

۱- صیغ : شیر

۲- امل : آرزو ، امید

۳- زَنار رشته ماسدی که روحایان مسیحی بر کمر بندند

شمع ما گر در ده بر می دارد ار روی یقین  
 در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست  
 ماباُمیدش دل بیمار خود خوش می کنیم  
 گر چه مارا هیچ امیدی بدین بیمار نیست  
 حال بی خوابی چشم من چه می داند کسی  
 کو چو شمع از اوّل شب تا سحر بیدار نیست  
 دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلاست  
 ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست  
 دوش با خود دراز عشق دوست گفتم، غیر تش<sup>۱</sup>  
 گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

### محلّ حادثه

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست  
 ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست  
 مرا که چشم تو بختست ، بخت در خوابست  
 ترا که زلف تو شامست ، صبح در شامست  
 طریق مصطَبه<sup>۲</sup> بر کعبه راجحست<sup>۳</sup> مرا  
 که این برعبت جامست و آن با کرامست

- 
- ۱- غیرت رشک و حسد ، حمیت ، آبروخواهی ، نگاهداری شرف ، حفظ ناموس  
 ۲- مصطبه دکان، محل مرتفع تحت ماسد که از سنگ و حاکم می ساختند و بر آن می نشستند،  
 محل مرتفع بیمکت ماسد که دورتالار حانقاه و طایر آن می ساختند ، مجاراً حانقاه  
 ۳- راجح : برتر، بهتر



## ۶۱- حافظ

( خواجه شمس الدین محمد بن بهاء الدین حافظ شیرازی )

لسان‌العیب حافظ یکی از برتر گترین شاعران پارسی گوشت که نامهارتی کم‌بطیر در غزل‌های عالی‌خود افکار دقیق عرفانی و حکمی و عیابی را با الفاظ برگزیده منتحب همراه کرد و اربین‌راه شاهکارهای حاویدان بی‌تدیلی در ادب پارسی بوخود آورد ولادت او در اواسط بیمه‌اول قرن هشتم هجری (= اواسط بیمه‌اول قرن چهاردهم میلادی) در شیراز اتفاق افتاد و در همان شهر تحصیلاتش در علوم ادبی و شرعی و سیر در مقامات عرفانی گذشته است و بعلت آن که قرآن را از برداشت حافظ تلخیص کرد رندگایش با خدمات دیوانی در بردپادشاهان اینخو و آل‌مطهر پارس همراه بود تا سال ۷۹۱ هجری (= ۱۳۸۹ میلادی) در شیراز در گذشت. دیوان اشعار او متضمن چند قصیده، غزلها، مثنوی ساقی‌نامه و مثنوی دیگری بحر هزج مسدس و قطعه‌ها و ترانه‌هاست.

اهمیت او در آنست که توانست مصامین عرفانی و عشقی را سخوی درهم‌آمیرد که اردوشیوه غزل‌عارفانه و عاشقانه سبک واحد حدیدی بوخود آورد این شاعر استاد افکار خود را با الفاظ سیار رینا و با توجه صنایع لفظی بیان کرده و بر اثر قدرت فراوان خود در سحوری عالماً مصامین عالی و معانی سیار در آیات کوتاه گنج‌ایده است ترکیباتی که حافظ در اشعار خود آورده عالماً تاره و بدیع و بی‌سابقه است و حافظ در ساختن این ترکیبات نهایت قدرت و کمال دوق و لطف طبع خود را نشان داده است و کمتر شاعری را اربین‌حیث میتوان با او مقایسه کرد معانی عرفانی و حکمی حافظ اگرچه تاره بیست لیکن چون با احساسات لطیف و گاه با هیجانات شدید روحی او آمیخته شده حلائی خاص یافته است. بهر حال غزل حافظ از جمله نمونهای بسیار خوب سخن فارسیست.

در باره احوال او رجوع شود به: حافظ شیرین‌سخن، آقای دکتر محمد معین. - از سعدی تاجامی، ترجمه آقای علی اصغر حکمت از جلد سوم تاریخ ادبیات برون، تهران ۱۳۲۷ شمسی ص ۲۹۸-۳۴۲. - تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر شفق

عشق بر کشتنُ عِشاقِ تفاؤل می کرد	اولین قریه که زد بر من بدنام افتاد
عشقم از روی طمع پرده تقوی برداشت	طبل پنهان چه زخم، طشت من ارباب افتاد <sup>۱</sup>
دوش سلمان نغم شرح عم دل می داد	آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد



## کاخ آرزو

بیا که قصر امل<sup>۱</sup> سخت سست نیادست  
 بیار باده که نیاد عمر بر بادست  
 غلام همت آنم که زیر جرح کبود  
 ز هر چه رنگ تعلق<sup>۲</sup> پدید آ زادست  
 جگویمت که بمیخانه دوش مست و حراب  
 سروش عالم غیمم چه مُردها دادست  
 که ای بلند نظر شاهباز سدره<sup>۳</sup> نشین  
 بشیمن تو نه این کنج محنت آ بادست  
 ترا ز کنگره عرش میرنند صغیر  
 بدامت که درین دامگه چه افتادست  
 بصیحتی کُنَمَت، یاد گیر و در عمل آر  
 که این حدیث زبیر طریقتم یادست  
 رضا بداده بده وز جبین گره بگشای  
 که بر من و تو در اختیار نگشادست  
 محدود رستی عهد از جهان سست نهاد  
 که این عجوزه<sup>۴</sup> عروس هزار دامادست

---

۱- امل آرزو ، امید

۲- تعلق : دلبستگی ، محبت ، پیوستگی ، اتصال ، ارتباط

۳- سدره : درخت کنار . - سدره المتهی روایت اسلامی درختیست در آسمان هشتم .

۴- عجوزه : زن کهسال ، پیر زال

## سخنِ عاشق

صبحدم مرغِ حمن با گلِ نو خاسته<sup>۱</sup> گفت  
 مار کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت<sup>۱</sup>  
 گل بخندید که از راست نرنجیم ولی  
 هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت<sup>۱</sup>  
 گر طمع داری از آن جامِ مُرَصَّع می لعل  
 ای بسا در که بنوکِ مژگات باید سفت  
 تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد  
 هر که خاکِ درِ میخانه برخساره نرفت  
 در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا  
 زلف سنبالِ نسیمِ سحری می آتفت ،  
 گفتم ای مسند جم جام جهان بهنت کو؟  
 گفت افسوس که آن دوات بیدار بخت  
 سخن عشق نه آست که آید بزبان  
 ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت  
 اشکِ حافظ خرد و صبرِ بدریا انداخت<sup>۲</sup>  
 چه کند؟ سوزِ غم عشق بیارست نهفت<sup>۳</sup>

۱- نو خاسته ؛ نو رسته ، نودمیده ، تارگی رسته وقد کشیده

۲- بدریا انداختن، بدریا افگندن ، بدریا دادن ؛ بر باد فنادادن ، بطر برداشتن ، شستن،

عسل کردن .

۳- بیارست ؛ توانست .

خنده جام می و زلف گره گیر نگار  
ای ساتوبه که چون توبه حافظ بشکست<sup>۱</sup>

### جام جم

سالها دل طلب جام جم<sup>۱</sup> از ما می کرد  
آنچه خود داست ز بیگانه تمنّامی کرد

گوهری کز صدفِ کون و مکان<sup>۲</sup> بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

مشکل خویش بر پیرِ مغان<sup>۳</sup> بردم دوش

کاو بتأیید نظر حلّ معما می کرد

دندمش خرم و خندان قدح داده بدست

واندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا<sup>۴</sup> می کرد

۱- جام حم : جام حمشید ، جام جهان نما ، جام گیتی نما ، بیالهی که حمشید داشت

و گویند همه جهان را در آن می دید ، بطیر آینه سلیمان و آینه سکندر

۲- کون و مکان : عالم وجود و موجدات ، گیتی ، جهان

۳- پیر معان محاراً بمعنی می فروش ، پیر حانقاه ، مالک دیر و اصلاً بمعنی پیشوای

زردشتیان .

۴- گنبد مینا : مراد آسماست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ  
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

### بادۀ شبگیر<sup>۱</sup>

زلف آشفته و خوی<sup>۲</sup> کرده و خندان لب و مست  
پیرهن چاک و غرل خوان و صراحی دردست  
بر گشش عربده جوی و لبش افسوس<sup>۳</sup> کندان  
نیم نب دوش ببالین من آمد بنشست  
سر فرا گوش من آورد و باوار حرین  
گفت: ای عاشق دیرینه من جوابت هست!  
عاشقی را که چنین بادۀ شبگیر دهند  
کافر عشق بود گر نشود باده پرست  
بروای زاهد و بر 'درد کشان' حرده مگیر<sup>۴</sup>  
که ندادند 'جزین تحفه بما روز' آست<sup>۵</sup>

۱- شبگیر: سحرگاه - بادۀ شبگیر: بادۀ سحرگاهی

۲- خوی: عرق ۳- افسوس: فسوس، ناری، بیرنگ، سخریه، ویز در مورد تحسیر کاررود

۴- درد: رسوبی که از مایعات درنه طرف حاصل شود - رسوبی که در ته حم شراب

منجمد و مجتمع شود - درد کش: شرابخواره، باده پیما، کسی که تاته بیاله و درد

شراب را می‌آشامد

۵- حرده گرفتن عیب جستن، نکته گرفتن

۶- رورالست روری که خداوند در عالم زر حطاب بحلق گفت: آلت برکم؟ یعنی:

آبا من پرورانده و خداوند گار شما ایستم؟، رورارل

## دل گم شده

مسلمانان مرا وقتی دلی بود      که باوی گفتمی هر مشکلی بود  
 بگردابی چو می افتادم از غم      تدبیرش اُمیدِ ساحلی بود  
 دلی همدرد و یاری مصلحت بین      که استظهار<sup>۱</sup> هر اهلِ دلی بود  
 زمن ضایع شد<sup>۲</sup> اندر کویِ جانان      چه دامن گیر یارب منرلی بود<sup>۱</sup>  
 برین جانِ پریشان رحمت آور      که وقتی کاردانِ کاملی بود  
 پرگور دوست

لبلی خونِ دلی خورد و گلی حاصل کرد  
 بادِ غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود  
 ناگهش سسل فنا نقش امل باطل کرد  
 'قَرَّةُ الْعَيْنِ'<sup>۳</sup> من آن میوه دل یادش باد  
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان ، نار من افتاده ، خدا را مددی  
 که امید کرمم همراه این مخمل کرد  
 رویِ خاکتی و نم چشم مرا خوار مدار  
 چرخ فیروزه<sup>۴</sup> طربخانه ارین که گد کرد

۱- استظهار حمایت ، بستی ، پشت گرمی

۲- ضایع شدن تنه شدن ، اردست رفتن

۳- قَرَّةُ الْعَيْنِ : روشنی چشم ، آنکه مورد علاقه و محبت شدید باشد

۴- چرخ فیروزه . آسمان

این همه 'شعبدها' عقل که می کرد اینجها  
سامری<sup>۲</sup> بیش عصا<sup>۳</sup> و یدر بیضا<sup>۴</sup> می کرد

گفت آن یار کزو گشت سرِ دار بلند  
'جرمش این بود که اسرار هویدامی کرد'

فیض روح 'القدس'<sup>۵</sup> آر بار مدد فرماید  
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا<sup>۷</sup> می کرد

گفتم این سلسله زلف بتان از پی چیست  
گفت حافظ گله یی از دل شیدا می کرد

۱- شعبده: آنچه بدروع و تمویه نماید، ناری که نمودی دارد و بودی ندارد، چشم بندی،  
حقه باری

۲- سامری: ساحری در عصر موسی که پرستش گوساله می کرد و گروهی ارسى اسراییل  
بدو گرویدند

۳- عصا: مراد عصای موسی است که با بر روایات سامی خون برآورد و ساحران او  
می افکند اژدها می شد و همه مارهای ساحران رامی آونارید

۴- ید بیضا: دست سپید، با بر روایات سامی معجزة موسی که چون دست در عمل می کرد  
و بر می آورد از کف او نوری ساطع بود.

۵- مراد حسین بن منصور حلاج بیضاوی از طرفداران معروف عقیده وحدت و خودست که  
سال ۳۰۹ هجری (= ۹۲۱ میلادی) بقوای فقیهان بغداد و با امر حلیفه عیسی بردار

کشیده شد صوفیان می گویند حرم حلاج آن بود که اسرار الهی را بر خلق فاش کرد  
۶- روح القدس: 'اقوم سوم اراقایم' لانه در آیین مسیحی که 'مدع حیات و تقدیس دهنده'  
قلوب مؤمنین و پاک گرداننده دلهاست، و در اصطلاح عیسویان آنرا روح، روح الله،

روح المسيح بر می نامند.

۷- مسیحا: نام حضرت عیسی، مسیح



آتش آن نیست که از شعله او حیدد شمع

آتش آنست که در خرمن بر وانه زدید

کس چو حافظ نگشاد ارج اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدید

### خدمتِ رندان

گر بود عمر بمیخانه روم بارِ دگر

بجز از خدمتِ رندان نکنم کارِ دگر

خرم آن روز که نادیده گر بان بروم

تا زخم آب در میکده یک بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی

تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یارا گرفت و حق صحت دیرین شاحت

حاش لله<sup>۱</sup> که روم من زنی دارد گر

گر مساعد شوم دایره چرخ کبود

هم بدست آورمش باز پیرگار دگر

عافیت می طلبد خاطر م از بگدارد

عمزه شوخش و آن طره<sup>۲</sup> طرار<sup>۳</sup> دگر

۱- حاش لله حاشا لله، معاذ الله، تر کیست که در موردانکار مقرون بقسم می آورد، یر گست

۲- طره: زلف، موی پیراسته بریشانی، گیسو، گیسوی تان داده، موی بافته

۳- طرار: عیار، تردست، آنکه تردستی چیری از کسی رباید، کیسه بر

آه و فریاد که از چشم حسود مه و چرخ  
در آید<sup>۱</sup> ماه کمان ابروی من منزل کرد

### ماجرای دوش

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
گل آدم بسرشتند<sup>۲</sup> و ببسمانه زدند

ساکنان حرم ستر<sup>۳</sup> و عفاف<sup>۴</sup> ملکوت<sup>۵</sup>  
دا من راه بشین<sup>۶</sup> باده مستانه زدند<sup>۷</sup>

آسمان بار امانت نتوانست کشید  
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر نه<sup>۸</sup>  
چون دید بد حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایرد که میان من و او صلح افتاد  
صوفیا رفص کنان ساعر سکرانه زدند

۱- لحد، لحد، گور، قبر، شکاف در بهای گور

۲- سرشتن عجین کردن، حمیر کردن، آعشتن، معجون ساختن

۳- ستر: برده، دوشش، حجاب، نقاب

۴- عفاف: عفت، ناریستان ارحرام، پرهیز ار گناه، پارسایی

۵- ملکوت: عالم فرشتگان، عالم معنی، عالم عیب، عزت، چیرگی، سلطنت، پادشاهی،

پروردگاری

۶- راه بشین: گدا، بی حاش و مان

۷- باده زدن: باده کشیدن، می خوردن ۸- عذر بهادن: معذور داشتن.

بنیم شب اگر آفتاب می باید  
ز روی دختر گلچهر رز<sup>۱</sup> بقار انداز

مهیل<sup>۲</sup> که روز وفاتم بخاک بسپارند  
مرا بمیکده تر در<sup>۳</sup> خم شراب انداز

### خرابات مغان

در خرابات<sup>۳</sup> مغان نور خدا می بینم  
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم  
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو  
خانه می بینی و من خانه خدا<sup>۴</sup> می بینم  
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن<sup>۵</sup>  
فکر دورست همادا که خطا می بینم  
سوز دل، اشک روان، آه سحر، ناله شب  
این همه از نظر لطف شما می بینم  
هر دم از روی تو نقشی ز ندم راه خیال  
با که گویم که درین پرده چها می بینم

۱- رز: درخت انگور، باغ انگور، دختر در: انگور، شراب انگور

۲- مهیل: مگدار، رهامکن

۳- خرابات: شرابخانه، آجا که می کشان و مردم رید قلندر ساده گساری و عیش و شط  
کرد آید.

۴- خانه خدا: صاحب خانه، برگ خانه، خداوند گار خانه، رب البیت

۵- نافه گشایی کردن: نوبی خوش پراگندن

راز سر بسته ما بین که بدستان<sup>۱</sup> گفتند  
 هر زمان با دوفوی بر سر بازار دگر  
 هر دم از درد منالم که فلك هر ساعت  
 كنندم قصد دل ریش بآزار دگر

راست گویم نه درین واقعه حافظ نه است  
 غرقه گشتند درین نادیه<sup>۲</sup> سیار دگر

### خوشیك فیم شب

بیا و کشتی ما در شطِ شراب انداز  
 خروش و ولوله<sup>۳</sup> در جان شیخ و شاه انداز  
 مرا بکشتی باده در افگن ای ساقی  
 که گفته اند: نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده بر گشته ام ز راه خطا  
 مرا دگر ز کرم با ره<sup>۴</sup> صواب انداز  
 بیارز آن می گلرنگ مشکبو جامی  
 شرار رشك و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو بیز لطفی کن  
 نظر برین دل سر گشته خراب انداز

۱- دستان : سرود ، نغمه ، نوا ، لحن ، آهنگ

۲- نادیه : بیابان ، جمع آن نوادی است

۳- ولوله : خروش ، عوعا

۴- با ره : برام ، صراط

گر خوردخوونِ دلمِ مردمک دیده رواست  
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاك كن چهرهٔ حافظ بسرزلف زاتك  
وربه اين سيل 'دما'دم' ببرد بنيادم

شیدا<sup>۲</sup>

در همه دیرِ مغان نیست جومن شیدایی  
خرقه جایی گرو باد و دفتر جایی

دل که آینهٔ شاه‌یست ، عاری دارد  
ار خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم ناده فروش  
که دگر می بخورم بی رخ بزم آرای

نرگس آرایف ردار شیوهٔ چشم تو مریح  
نروید اهل نظر ار پی ناینبایی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان  
ورنه بروانه ندارد بسخن پروایی

جویها بسته‌ام از دیده دد امان که مگر  
در کنارم بنشانند سهی<sup>۳</sup> بالا بی

۱- 'دما'دم: پاپی، بشت سرهم

۲- شیدا: آشفته سرمست ، شوریده ، دیوانه

۳- سهی بالا: کسی که قامت بلند و راست و معتدل دارد .

کس ندیدست ز مُشک ختن و نافه چین

آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید

که من او را ز مُجَبَّان شما می بینم

### دامگاه حادثه

فاش<sup>۱</sup> می گویم و از گفته خود داشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آرام

طائر<sup>۲</sup> گلشن قدسم<sup>۳</sup> چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه<sup>۴</sup> چون افتادم

من مَلَك<sup>۵</sup> بودم و فردوس ترین جام بود

آدم آورد درین دیر خراب آدام<sup>۶</sup>

کو کب بخت مرا هیچ منجم شناخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم!

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق

هردم آید عمی از نو بمبار کبادم

۱- فاش: آشکار، برملا، بی پرده

۲- طائر: بریده، مرع - طائر قدسی یعنی فرشته و ملک

۳- گلشن قدس: مقام ملکوت، عالم حرورت، عالم روحانیت محص، ساحت قدس الهی

۴- دامگه حادثه: دنیا که محل حوادث است

۵- ملک: فرشته  
۶- خراب آدام: گیتی، جهان

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست  
 رهروی باید جهان سوری، به خامی<sup>۱</sup>، بیعی  
 آدمی در عالم حاکی نمی آید بدست  
 عالمی دیگر بباد ساخت وز نو آدمی  
 گریه حافظ چه سنجد<sup>۲</sup> پیش استعای<sup>۳</sup> عشق  
 کاندین دریا نماید هفت دریا شبنمی

### غم تنهایی

ای پادشاهِ خوبان داد ار غم تنهایی  
 دل بی تو بجان آمد، وقتست که بار آیی  
 دایم گلِ این بستان شاداب نمی ماند  
 دریاب صعیفان را در وقت توانایی  
 دیشب گله زلفش با باد همی کردم  
 گفتا علطی<sup>۴</sup>، بگذر زین فکرت سودایی  
 صد بار صبا اینجا با سلسله می رقصد  
 اینست حریف ای دل، تاباد بیمایی<sup>۵</sup>

۱- خام : نابخته ، بی تجربه

۲- چه سجد : چه وزنی دارد؟ چه اررشی دارد؟

۳- استعنا : بی یاری ۴- شاداب : تروتاره ، آنداره ، سرسبز ، حرم

۵- علطی : در اشتباهی ، خطا می کنی ، اشتباه می کنی

۶- ناد بیمودن : اندیشه ناطل کردن ، کار بیهوده کردن ، ارروی عدم تحقیق سخن گفتن

کشتی باده<sup>۱</sup> بیاور که مرابی رخ دوست  
 گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی  
 سخن غیر مگو بامن معشوقه پرست  
 کروی و جام میم نیست بکس پروایی  
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که می گفت  
 بر در می کده یی باد و نی ترسایی  
 گرم سلمانی از نیست که حافظ دارد  
 آه اگر از پی امروز بود فردایی

### ناکام

سینه مالامال دردست، ای دریغ امر همی<sup>۱</sup>  
 دل ز تنهایی بجان آمد، خدا را همدمی<sup>۲</sup>  
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو<sup>۳</sup> ؟  
 ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی  
 زیر کی را گفتم این احوال من<sup>۱</sup> خندید و گفت  
 صعب<sup>۲</sup> روری، بلعجب<sup>۳</sup> کاری، پریشان عالمی<sup>۱</sup>  
 در طریق عشق بازی آمن و آسایش بالاست  
 ریش باد آن دل که باد درد تو خواهد مر همی

۱- کشتی باده ساعر، حام شراب، پیاله می

۲- صعب دشوار، سخت

۳- بلعجب: پرشگفتی، عجب آور، مأخوذ از «انوالعجب» عربی



ز کوی مُغانِ رح مگردان که آنجا  
دل خسته من گرش همّتی هست  
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند

فروشد مفتاح مشکل گشایی  
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی<sup>۱</sup>  
که گویی نبودست خود آشنایی

### می ورود<sup>۲</sup>

بیا ساقی آن می که حال آورد،  
بمن ده که بس بی دل افتاده‌ام  
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام  
بده تا بگویم باوای نی  
همان منزلست این جهانِ خراب  
همان مرحله‌است این بیابانِ دور  
بیا ساقی آن آتش تابناک  
بمن ده که بدنام خواهم شدن  
میم ده مگر گردم از عیب پاک

کرامت فراید، کمال آورد،  
وزین هردو بی حاصل افتاده‌ام.  
بکی‌خسرو و جم فرستد پیام  
که جمشید کی بود و کاوس کی  
که دیدست ایوان افراسیاب  
که گم شد درولشکر سَلم و تور<sup>۳</sup>.  
که زردشت می جویدش زیر خاک  
خراب می و جام خواهم شدن  
بر آرم بعشرت سری زین مغاک

۱- مومیایی: دارویی سیاه مانند قیر

۲- رود: نام نوعی از سازست

۳- سلم و تور: در حماسه ایران فرزندان فریدوند که پدرممالک خود را بین آن دو وایرج تقسیم کرد ایران را به «ایرج» و توران را به «تور» و روم را به «سلم» داد. سلم و تور بر ایرج غدر ورزیدند و او را سامردی نکشتند. این ظلم موجب خوبری و کینه‌توری میان ایرانیان و رومیان و تورانیان شد و آنچه حوادث مدکور در داستانهای حماسی ایران را بوجود آورد. رجوع شود به: حماسه‌سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳،

مشتاقی و مهجوری ، دور از تو ، چنانم کرد  
 کز دست بخواهد شد پایاب<sup>۱</sup> شکیبایی  
 یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم  
 رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جایی  
 ساقی چمن و گل را بی روی تورنگی نیست  
 شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی  
 ای درد توأم درمان در بستر ناکامی  
 وی یاد توأم مونس در گوشه تنهایی  
 در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم  
 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه نوفرمایی  
 فکر خود و برای خود در عالم رندی نیست  
 کفرست درین مذهب خودینی و خودرایی  
 زین دایره مینا خوبین جگرم ، می ده  
 تاحل کنم این مشکل در ساغر مینایی

### درود

سلامی چو بوی خوش آشنایی      بدان مَرْدَم دیده<sup>۲</sup> روشنایی  
 درودی چو نور دل پارسایان      بدان شمع خلوتگه پارسایی  
 نمی بینم از همدان هیچ برجا      دلم خون شد از عصّه ساقی کجایی؟

۱- پایاب . آبی که پای زمین آن مرسد حلاف غرقاب ، ته رود و دریا ، تاب و طاقت

۲- مردم دیده : مردم چشم ، سیاهی میان چشم

## ۶۲- کمال

(کمال الدین مسعود خجندی)

کمال ارباحیه حند ماوراءالنهرست که در بدایت عمر خود تشریر مهاجرت کرد و در خدمت سلطان حسن حایر (۷۷۶-۷۸۴ هجری = ۱۳۷۴-۱۳۸۲ میلادی) تفرج حاصل کرد و در خانقاهی که سلطان برای او ساخته بود سر می برد تا سال ۷۹۲ هجری (= ۱۳۹۰ میلادی) یا ۸۰۸ هجری (= ۱۴۰۵ میلادی) در گذشت وی از شاعران بزرگ اواخر قرن هشتمست که مخصوصاً در عرلسرایی مهارت داشت و در دیوان او بعضی از مطبوع ریاد، که عالم مقرون بدوق عرفایست، می توان بار خورد.

در باره احوالش رجوع شود بمقدمه دیوان کمال الدین مسعود حندی باهتمام و تصحیح آقای عریب دولت آبادی، تشریر ۱۳۳۷

مبجمر غم

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما  
غم خورای دل که بجز غم نبود درخور ما

دردمندیم و خبر می دهد از سر درون  
دهن خشك و لب تشنه و چشم تر ما

مفلسانیم که در دولت سودای رخت  
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

چو شد باغ روحایان مسکنم  
شرابم ده و روی دولت بین  
من آنم که چون جام گیرم بدست  
بمستی دم پادشایی زنم  
بمستی توان دُر اسرار سفت  
درینجا چرا تخته بند<sup>۱</sup> تنم  
خرابم کن و گنج حکمت بین  
ببینم در آن آینه هرچه هست  
دم خسروی در گدایی زنم  
که در سخودی راز نتوان نهفت

☆☆

سر فتنه دارد دگر رورگار  
مغنی نوایی گلبانگ<sup>۲</sup> رود  
رواں بررگان ز خود شاد کن  
رهی زن که صوفی بحالت رود  
فریب جهان قصه روشنست  
درین خون فشان عرصه رستمخیر  
بمستان نوید<sup>۴</sup> سرودی فرست  
من و مستی و فتنه چشم یار  
بگوی و برن خسروانی سرود<sup>۳</sup>  
ر درویر و از بار بد یاد کن  
بمستی وصلش حوالت رود  
بین تا حه زاید شب آستنسست  
تو خون صراحی و ساغر بریز  
بیاران رفته درودی فرست

\*\*\*

۱- تخته بند . محبوس ، در بند افتاده ، گرفتار ، مقید ، اسیر

۲- گلبانگ آواربلند ، آواربلبل

۳- سرود خسروانی : نام آهنگ و لحنی از الحان موسیقی ایرانیان که آنرا ساردموسیقیدان

معروف عهد خسرو پرویز ست میداده اند

۴- نوید . حرحوش ، شارت ، مژده ، دعوت صیافت و مهمانی

روی ننموده بیک زاهد و می خواره هنوز  
از تو در صومعه و میکده صد غوغا رفت

### سودای عاشق

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را درس است  
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگر است  
زاهدان دعوت مکن ما را بفردوس بریں<sup>۱</sup>  
کآستانِ همتِ صاحبِ دلان ز آن برتر است  
گر براند از خانقاهم پیرِ خلون باک نیست  
دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبر است  
می روی گلر خان خوردن حوشت اماحه سود  
این سعادت زاهدان شهر ما را کمتر است  
ما بریدی در بساطِ قرب رفتیم و هنوز  
همچنان پیر ملامتگر بپای منبر است  
چون قلم انگشت بر حرفِ منه<sup>۲</sup> صوفی که من  
خرقه کردم رهنِ مستان و سخن درد دفتر است  
داشت آن سودا که سر در پایت اندازد کمال  
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سر است

### موج غم

بخانه‌یی که چنین میهمان فرود آید  
همای سدره در آن آشیان فرود آید

۱- بریں : بالایی، اعلیٰ      ۲- انگشت نهادن : عیب نهادن، ایراد گرفتن، عیب نمودن

گر تو در مجمره غم دل ما سوزانی  
همچنان بوی تو یابند زخا کستر ما

### راهِ طَرَب

دوش از درِ میخابه بدیدیم حرم را      می بوش و ببین فسحت<sup>۱</sup> میدان کرم را  
فرمانِ خرد بردلِ هشیار نویسند      حکمی نبود سر سر دیوانه قلم را  
ای مست گرافتی بسر تربت شاهان      مشتاق لب جام بیابی لبِ جم را  
پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد      بنشین و می باز نشان گرد ستم را  
چنگت خبر از راهِ طرب داد و ز پیران      بشنو سخن راست، مبین پشتِ بخم<sup>۲</sup> را

### دودل

در سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت  
جان و سر نیز بهم در سر این سودا رفت  
رفت دل يك تنه چون باد در آن حلقه زلف  
شب تاريك، زهی دل که چنین تنها رفت!  
بر دَرَت گر چه زدم خاك بجشمان رقیب  
حیف از آن سرمه که در دیده باینا رفت  
دانه خال بیالای لبَت دانی چیست؟  
زین دل سوخته دودِ است که بر بالارفت

۱- فسحت: گشادگی، فراخی

۲- پشتِ بخم: پشت حمیده، گوشت، چفته

چون صید از کشیدن دام او فتد بسند  
 دام دلست زلف تو، خواهم کشیدنش  
 دل در کمند زلف تو گو می کن اضطراب  
 صیاد را ز مرغ خوش آید تپیدنش  
 در جان چو درد عشق نو آرامگاه ساحت  
 درمان مبادم از طلبم آرمیدنش

### مَیِ 'مغانه'

قدحی بیار ساقی که ز توبه شرمسارم  
 سر آن ددارم اکنون که نهد سر در آرم  
 من از آن میی که حوردم رازل بیاد اعلت  
 بدو چشم نیم مستت که هنوز در 'حمارم  
 فروم بطعن دشمن ز درش بهیج بایی  
 که سری نهادم اینجا که بتیغ بر ندارم  
 بنظاره گلستان جمال او چو نرگس  
 همه جسم داشته آن دم که رخا سر بر آرم  
 ز میِ 'مغانه امتحان کم و بیش هر چه باشد  
 بدهید ای حریفان، مدهید انتطارم  
 قدحی نمای صوفی که رسم بدیر معنی  
 که ز خانقاه صورت نگشود هیچ کارم

۱- 'مغانه': مسووب به مع 'آنچه مربوط و مسووب با تش پرستان باشد'.

زهی سعادت و طالع که اوسبى چون ماه

بکلبه من بی خان و مان فرود آید<sup>۱</sup>

ز تشنگی دل و جان بر چه زبده اش

که این ز چاه بر آید که آن فرود آید

بچشم نر گس اگر سرو بیند آن رخسار

کجا سرش بگل بوستان فرود آید<sup>۱</sup>

چو فوج زاله که آید باوج غنچه فرود

غم تو در دل تنگ آن چنان فرود آید

چو اشک را ز دویدن ببازد آبله ها

رها کنم<sup>۲</sup> که بر آن آستان فرود آید

### آرامگاه درد

لب می گزد چو چشم گشایم بدیدش

خوشت تر ز دیدست مرا لب گریدنش

لرزان دلم ز بیم جداییست همچو برگ

نگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش

چندان که باقدت صفت سرو می کنند

پستست این سخن ، نتوانم شنیدنش

۱- سر فرود آمدن (آوردن) : تن در دادن ، رضا دادن ، اطاعت و انقیاد کردن

۲- رها کردن : احاره دادن



چو نیست در کف زاهد صاعت اخلاص      چه فسق و معصیت ما، چه ره و طاعت او  
 می پوش رخ ز من ای پارسا بعیب گناه      گناه بنده چه بینی؟ بگر در حمت او  
 هر اربا رخرد کرد حلّ نکته عشق      هنوز هیچ ندانست از حقیقت او  
 بهیچ قبله نیاید فرو سر او باش      زهی مرائب ربد و علوّ همّت او

## بی درد

تو درد نداری و رخ زرد نداری      ای عاشق بی درد چه بالی و چه زاری  
 دلها برد آن آه که از درد بر آید      فریاد ز آهی که تو بی درد بر آری  
 دیدی که چه عمهاست ترا در دل اربن یار      ای دیده غمدیده چرا اشک نباری؟  
 تا چند بگردن بری این سر که حق اوست      آن به که بری بر درس این حق سپاری  
 سر چیست کمال ارتوا گرمی طلبدار      گردیده روشن طلبد در بطر آری

## قرانها

گر گل نه بخد مت ز حابر خیزد      مهر زدنش باد صبا برخیزد  
 بیش قد تو سرو سهی را در باغ      چندانکه نشانند ز پا برخیزد<sup>۱</sup>

☆☆

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی      از جای رود<sup>۱</sup> چو آب سرو لب جوی  
 بیش رخ تو ز سیلی باد صبا      گل هم بپایانچه سرح میدارد روی<sup>۲</sup>

۱- از جای رفتن، ارجای شدن، آورده شدن، خشمناك شدن

۲- طپانچه: سیلی. - روی بپایانچه (سیلی) سرح داشتن: بحيله و بچاره گری حفظ

آبرو کردن، بظاهر آراسته حال و کار حراب خود را پنهان داشتن

شبِ قُرب<sup>۱</sup>

عشقِ حالِیست که جبریل در آن نیست امین

صاحبِ حال شناسد سخنِ اهلِ یقین

جرعه‌یی بر سر خاکِ ارمی، عشق افشانند

عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین

اهل فتوی<sup>۲</sup> که فرورفته<sup>۳</sup> کلک و ورقند

مُشرِ کانند که اقرار ندارند بدین

مفلسِ عشق ندارد هوسِ منصب و جاه

خاکِ این راه به از مملکتِ رویِ زمین

شبِ قُربست، مروای دلِ حق دیده بخواب

که سرِ زنده دلان حیف بود بر بالین

ای که روسِ شدتِ حالِ دلِ سوختگان

همچو شمعِ ارسر حانِ خیز و بر آتش بنشین

## پیر خرابات

علامِ دیر حرا با تم و طبیعتِ از

که بیست جرعه‌ی و شاهدِ حریفِ صحت او

در آن زمان که تن من عار خواهد بود

نشسته باشم بر آستانِ خدمت او

۱- قرب : نزدیکی، وصال

۲- اهل فتوی : مراد فقیهان و عالمان متشرعست

۳- فرورفته : مستغرق، آنکه تمام اندیشه و وقت خود را متوجه امری کند

## ۳۶ - نغمه اتدولی

(سید نورالدین نعمة الله بن عبدالله کرمانی)

سید نعمة الله معروف به «شاه نعمة الله ولی» ارعارفان و شاعران معروف قرن هشتم و نهمست. وی در حدود ۷۳۰ هجری (= ۱۳۲۹ میلادی) در حلب متولد شد. بیشتر عمرش در سمرقند و هرات و برد و ماهان کرمان سرآمد تا در شهر اخیر سال ۸۳۴ هجری (= ۱۴۳۱ میلادی) در گذشت و مقبره او هماغا دایرست. نعمة الله سرسلسله صوفیان نعمة اللهی است. دیوان او که حاوی قصاید و ترجیعات و غزلها و ترانها و مشوئهای متوسطست متضمن مصامین و معایی در مسایل عرفانیست.

در باره احوال او رجوع شود به ارسعدی تاحامی، ص ۵۲۶-۵۳۳

گوشه میخانه

منزل جان جهان بر در جانانه ماست  
مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست

خلوتی بر در میخانه گرفتیم ولی  
حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست

تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد  
نور شمع فلک از بر تو پروانه ماست

دیده ای لؤلؤ لالا<sup>۱</sup> که ز دریا آرید؟  
حاصل اشک جگر گوشه جانانه ماست

۱- لؤلؤ لالا: مروارید در حشان، 'در یتیم' مروارید درشت و درخشنده

☆☆

زلف تو که داشت عادت دل شکنی      می گفت بمشک از پیریشان سخنی  
 من با تو چنانم ای نگار ختنی<sup>۱</sup>      کاند رعلط<sup>۲</sup>م که من توام یا تو منی !

\*\*\*

---

۱- ختن : ناحیه‌ی در جنوب کاشغر در آسیای مرکزی .- مشک حتن مشهور بود  
 ۲- درعلط بودن : در اشتباه بودن ، اشتباه کردن .- علطی یعنی اشتباه می‌کمی

خسرو شیرینِ خونانِ جهان یارمنست

فارغست از حالِ فرهادِ غریبی غم خوری

مهرِ رویش در دل ما همچو روحی در تنی

عشق او در جان ما چون آتشی در مجمری

دیده تر دامنم تا می رود نقشی بر آب

در نظر دارد خیالِ عارضِ خوش منظری

### طالب حق

ما باده برستیم و ازین خلق جدا ییم

بی پا و سر آشفته و جویایِ لقا<sup>۱</sup> ییم

موجیم که در بحر بیک جای نباییم

ما از نظرش صوفی صافتی صهاییم

ای بر آب ساحل، تو چه دانی که کهاییم

گاهی شده در غرب و گاه در شرق بر آیم

ما عاشقِ مستیم و طلبکارِ خداییم

بر 'طورِ وجودیم چو موسی شده اردست

روحیم که در جسم نباشد که نباشیم

در صومعه سینه ما یارِ مقیمست

ما غرقِ محیطیم نجویم دگر آب

گاهی حو هالیم و گاهی بدر<sup>۲</sup> منیریم<sup>۳</sup>



۱- لقا: دیدار، ملاقات

۲- بدر: پُر ماه، ماه تمام

۳- منیر: درخشان، روشنی

تا بد گنج غمش در دل ما خواهد بود  
ز آنکه گنجش زازل در دل ویرانه‌ماست

ساقیا ساغر و سمانه می سوی من آر  
که مرادِ دو جهان دِلابِ سمانه‌ماست

### جام گیتی نما

ساقی ما بما کرم فرمود	در میخانه را بما بگشود
جام گیتی نما بدور آورد	می میخانه را بما پیمود <sup>۱</sup>
گریکی ورهزار جام گرفت	وَحَه خاصی بهریکی بنمود
آتش عشق او بسوخت مرا	خوش بود آتشی چنین بی دود!
در مقامی که جسم و جان سود	بود و نابود خود نخواهد بود
ای چنین گفته‌های مستانه	در جهان خود که گفت یا که شنود؟

### دیده تَر دامن<sup>۲</sup>

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان بروری  
دل چه اززد گر نورزد مهر روی دلبری

من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی  
ناده نوشی جان فرایی دلبری مه‌پیکری

دیده تادیده جمالش در خیالش روز و شب  
بی سرو پا سو بسو گردیده در هر کشوری

۱- پیمودن ( . شراب ، ناده ) : نوشیدن و نوشاندن

۲- تردامن دامن آلوده، که بمعاصی آلوده باشد.

چنان در عشق يكُ رويم<sup>۱</sup> که گریغم رود بر سر

بروز امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا

ز سر تا پا همه جانم ، که غرق عشق جانانم

همه عشقت ار کانم ، ز سر تا پا ، ز سر تا پا<sup>۱</sup>

ز زلفت دل پریشاست گفتم ، گفتم عاشق را

شراب لعل می بابد علاج علت سودا<sup>۲</sup>

### راه دشوار

ره بیابانست و شب تاریک و پایم در گلست

عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست

این چنین ره را بدشواری توان رفتن ، مرا

همر هم عمرست و عمر نازنین<sup>۳</sup> مستعجلست

سخت حیرانست و سرگردان ، ولی داردامید

دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست

زاهدان گر قصه های عشق را منکر شوند

آشنا داد که ما را این سخن باقابلست

صوفی خلوت بشین را کرمحبت دل تهیست

گر بصورت می نماید حق ، بمعنی باطلست

۱- يكُ رو : یکدل ، صادق ، بی ریا

۲- سودا: یکی از چهار حلط که پزشکان قدیم معتقد بودند (سه حلط دیگر: خون، صفرا، بلغم)

۳- مستعجل شتابنده ، شتابنده ، در گذرنده

## ۴۴ - قاسم انوار

( معین الدین علی بن نصیر بن هارون تبریزی )

معین الدین علی معروف به «قاسم انوار» از سادات علوی آذربایجانست وی مدتی نزد مشایخ آذربایجان و گیلان تلمذ کرد و سپس بحراسان رفت و در زمان سلطنت تیمورلنگ و فرزندش شاهرخ درهرات سکونت گزید و در آنجا مریدان و شاگردان بسیار بر او گرد آمدند در او احرعمرش حمدی در سمرقند و آخر حرد ارقرای ولایت حام سکونت داشت تا سال ۸۳۷ هجری (= ۱۴۳۳ میلادی) وفات یافت ارقاسم انوار دیوان عربی و مثنوی های ایس العارف و ایس العاشقین و مقداری اشعار بلهجه ولایتی گیلان و چند قطعه ترکیبای مانده است اشعار او دوق عرفانی بسیار دارد و مقرون بلطافت و حالست . رجوع شود به . از سعدی تاحامی ص ۵۳۴-۵۴۵ - مقدمه کلیات قاسم انوار ، آقای سعید نفیسی ، تهران ۱۳۳۷

### مشتاق

گریبان می درم هر دم که دامان درمکش ارما  
که ما مشتاق دیداریم و ردد و عاشق و شیدا  
بچشم مست میگویت، بگوای ترک یغمایی  
که آخر چیست مقصودت رچندین عارت دلها  
از آن خورشید رخسارت سواد<sup>۱</sup> زلف یک سو کن  
که مشتاقان بروز آیند از تاریکی شبها

---

۱- سواد: سیاهی، تیرگی



رندی که ره بکوی خرابات عشق برد  
 جان را ز دست محنت اَبام در ربود  
 بگشای رخ که دیر شدست انتظار ما  
 تا جان بر آن جمال فشایم زود زود  
 از حال عشق عقل ندانست شمه‌یی  
 خود را هزار بار بدین حالت آزمود  
 با عقل خواجه گونه<sup>۱</sup> بگویند کای سلیم<sup>۲</sup>  
 سودای یارو آنگه فکر زیان و سود<sup>۳</sup>

شیدا و رند و عاشق و دیوانه گشت و مست  
 هر کس ز عشق بازی قاسم سخن شنود  
 نشان سودا<sup>۴</sup>

ز چشم گوشه شینان نشان سودا پرس  
 سواد زلفش از آشفته‌گان<sup>۵</sup> شیدا پرس

مرا که هست و خرابم ز جام و ساقی گوی  
 حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا<sup>۶</sup> پرس

۱- خواجه گونه: آنکه نمایش و طاهر حواجگان و نزرگان داشته باشد

۲- سلیم: ساده دل، ساده لوح

۳- سودا: عشق، حب و علاقه شدید، مالیخولیا، یکی از چهار مزاج بدن منظر پزشکان قدیم

۴- سواد: سیاهی، تیرگی      ۵- شیدا: آشفته، دیوانه

۶- مولا: آقا، بنده (از اصدا دست) ... در اینجا مراد شیخ و پیر دینی است

ناصر از درد دل ما کی خبر دارد که ما  
 در میان موج دریاییم و او بر ساحلست  
 گفتمش جان و دل و دین باختم در راه تو  
 در تبسم گفت: قاسم، صبر کن! کار دلست!  
 تجلی

آن یار چو ناگاه بیازار برآمد	از هر طرفی مشرقِ انوار برآمد
ناگاه تجلی جلالی اثری کرد	ار روزنه روز شب تار برآمد
ارخانه برون آمد و در حرقه بهان گشت	ناگاه بسر حلقه ابرار برآمد
وصفش توان گفت که اردیده بهان شد	با خرقه برون رفت و بر تار برآمد
جانم همه از کار جهان پیچ و گره بود	چون روی ترادید همه کار برآمد
ما منتظر دوات دیدار تو بودیم	ناگاه عالم وصل ز کُسهار برآمد
قاسم نتوانی که دگر گوشه گزینی	چون نور رخس از درود یوار برآمد

### دردِ یار

سرمایه سعادِ ما دردِ یار بود  
 ورنه بسعی ما گره از کار کی گشود

دردست هر چه هست که این دردِ چاره ساز  
 با جان آدمی بمثل آتشست و عود<sup>۱</sup>

۱- عود: چوب، چوبی خوشبوی که برای بخورش بر آتش میهند

من از جهان عشقم وز دودمان عشقم

آراسته جهانی ، فرخنده دودمانی !

دانی که ملك جاوید اندر جهان چه باشد؟

چشمی که باز باشد پیوسته در عیانی

گر سر عشق خواهی از خویشتن فنا شو

باشد ز شر هستی یابی دمی امانی

ای عاشق سبک رود در طلّ عاشقی شو

نشمنده باشی از کس زین راست تریانی

گر گویدم که دل ده ، دل را فدای سازم

چون گویدم که جان ده حار را دهم روانی<sup>۱</sup>

بگشای چشم عبرت تاینی از حقیقت

بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی

گویند عاشقی را در 'خفیه دار ، اما

پوشید چون توانم سری زغیب دانی<sup>۳</sup>؟

### قرانها

تو شمعی و عالم همه پروانه تست

تو خانه دل شدی و دل خانه تست

دل عاشق چشم 'ترك مستانه تست

جان و دل ما عاشق و دیوانه تست

☆☆

بنیاد و اساس دوستی محکم نیست

هر چند که در زمانه يك محرم نیست

کمالِ ذوقِ زمستان بی دل و دین جوی  
 نشانِ شوقِ زرنندان بی سرو پا درس  
 در آن زمان که براندازد از جمالِ نقاب  
 بیا و از دل ما لذت تماشا درس  
 علاجِ علت<sup>۱</sup> دل راز آر غمخوار بشنو  
 دوی دردِ کهن راز جامِ صهبا پرس  
 کمالِ سحر و بس<sup>۲</sup>، طرزِ غارتِ دل و دین  
 ز چشمِ شیوه گر مست شوخ شهابِ پرس  
 طریقِ عشق و ودّت ز جان قاسم جوی  
 نشانِ درّ ثمین<sup>۳</sup> از درون دریا پرس

### سایه عشق

خوشدل شدم که دادم دل را بدلاستانی  
 ماییم و در هوایش دردی و داستانی  
 از زلف او چه گویم؟ سودای خانه سوزی  
 و ز چشم او چه گویم؟ از ناله سر گرانی  
 سیمرغِ قافِ 'قربیم از آشیان دریده  
 بر خاکِ آستانی داریم آستینانی

۱- علت : بیماری، مرض

۲- مین : آشکار، واضح، روشن

۳- ثمین : گراسها

## ۵۶- کاتبی

(محمد بن عبدالله ترشیزی)

کاتبی ترشیزی (بیشابوری) سال ۸۳۸ هجری (= ۱۴۳۴ میلادی) وفات یافته است دیوان او شامل قصاید و غزلها و قطعات و تراهاست علاوه بر این مثنویهای مصنوع او نام تجنیسات، دو بحرین، دو قافیتس و مسمومهای حسن و عشق، ناطرو منظور، بهرام و گلندام مشهورست نوشته اند که وی در آخر عمر بجواب گفتن حمسه نظامی پرداخته بود وی علاوه بر مصامین لطیف بایراد صنایع نیز در اشعار خود توحه بسیار داشت.

### سر شاکر آتشین

عکس رویت ساخت می رامست و مستان را حراب  
هوش ما بردی، مکن بی هوش دارو<sup>۱</sup> در شراب  
ای سوار عرصه خوبی، ز دستم شد عنان!  
این چنین تا چند باشد پای هجران در رکاب  
بعل در آتش چه داری<sup>۲</sup> تشنه دیدار را  
گه گهی می زان بسوی او سمنند همجو آب  
گر فلک از تیغ دوری ذره ذره سازدم  
روی از تیغ ندارم ذره یی ای آفتاب  
پیش شمع عارصت خواهم که میرم دم بدم  
در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

---

۱- بی هوش دارو: داروی هوش آور، داروی هوش رها

۲- بعل در آتش داشتن (بهادن، افگندن) مضطرب و بی قرار بودن (کردن)

من در همه حال با غمش دلشادم      چون غم بسلامتست دیگر غم نیست

☆☆

آن روز که آن گنبد مینا بستند      وین طأرم نه سپهر آعلا بستند  
نی گتم<sup>۱</sup> عدم بود، نه شمع و آتش      فی رشته، که عشق یار بر ما بستند

☆☆

ازلذت عاشقی چومسرور شوی،      درلشکر عاشقان چومنصور شوی،  
از طلمت خودا گردمی دور شوی،      در نور شوی<sup>۳</sup> و عاقبت نور شوی!

\*\*\*

بلطف او بشوی عَرَه زینهار ای دل  
که باز بخت منش با سَرِ عِتَاب<sup>۱</sup> برد

اگر رکاب تو بوسد فَلَک ، مشوایمین  
مباد آنکه تو را پای در رکاب<sup>۲</sup> برد

مرو بخواب شب عیش را آنکه تقدحیات  
بعیش صرف کنی به که دزدِ خواب برد

مگیر دامن راهد که گره فشرده شود  
چنان ترست که نیاید عالم آب برد

ز خَطِّ کاتبی آنکو طلسمی آموزد  
چه گنجها که ازین منزل خراب برد

دردی

ما را سخن بی‌قدمان کی برد از راه	رفتیم نمیخانه تو گِلَت <sup>۳</sup> علی الله
بامست مگویید که میخانه گشادند	بسیار کسی جان دهد ارشادی با گاه
می‌نوش اگر طرف بهشتست مرادت	ز آن روی که در مست بگیرند سر راه
گوِ دردِی خم را مفر و شید، عزیزان <sup>۴</sup>	کو یوسف مصرست فتاده بتگک چاه
ای کاتبی ار پیر مغان یار بباشند	سودی ندهد آه شب و اشک سحر گاه

\*\*\*

۱- عتاب : سرزنش، حشم و ملامت.

۲- پای در رکاب : تند ، سریع

خواب هر گه بی تو پا در خانه چشم نهاد  
 سوخت از گرمی سرشك آتشی‌نم پای خواب  
 کاتبی را گر در انگیزند دور از خطّ یار  
 نامه اعمال را آتش زند روز حساب<sup>۱</sup>

### شاهراه دل

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد      بکار باس که هنگام کار می گذرد  
 تو غافل و شفق خون دیده می بارد      که روز می رود و روز گار می گذرد  
 ز چشم اهل نظر کسب کن حیات اند      که آب خضر درین حوضار می گذرد  
 هزار صید نشاطست در کمین گه عمر      مرو بخواب که چندی شکار می گذرد  
 تفرّج از طلبی شاه راه دل مگذار      که شهر یار ازین رهگذار می گذرد  
 مرا قد چو کمان زیر حاک رفت و هور      خدنگ آه ز سنگ مزار می گذرد  
 ز جان کانی اترغم گذشت، گذشت<sup>۱</sup>      درین دیار ازین بی شمار می گذرد

### دامن زاهد

دمی که سیل فنارخت شیخ و شاب<sup>۲</sup> برد  
 روم همیکده، باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود؟ کونسیم اجل  
 که ابر هستیم از پیتش آفتاب برد

۱- روز حساب: روز شمار، روز قیامت که سایر اعتقاد اهل ادیان حساب ثواب و عقاب کنند

۲- شیخ و شاب: پیرو جوان



درون سینه ز داغ کهن نشان جستم

بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست

هوای عشق چو کردی دلا بر وزن نخست

هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست !

دلا عنان ارادت بدست یار سپار

درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی

هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

### آه درد آلود

گر نمی سوزد دلم این آه درد آلود چیست؟

آتشی گر نیست در کاشانه، چندیر دود چیست؟

عاقبت چون روی در نابود دارد بود ما

این همه اندیشه بود و غم نابود چیست؟

ناوڪ آن غمزه هر کس راست، ما را هم رَسد

چون مقرر گشته روزی فکری برورود چیست؟

یکدم ای آرام جان ز آن زلف سرکش بارپرس

کز پریشانی دلها آخرت مقصود چیست؟

محنت شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند

بند گانیم، آن بکی مقبول و این مردود چیست؟

## ع - شاهی

( امیر آق ملک بن ملک جمال الدین )

امیر شاهی، عرلسرای معروف قرن بهم، اربار ماندگان، بررگان «سرداری» بود که در خدمت «بایسنقر میرزا» پسر شاهرح سر می برد . وی در اواخر عمر در مولد خود سروار می ریست تا در سال ۸۵۷ هجری (= ۱۴۵۳ میلادی) بدزود حیات گفت . امیر شاهی را در لطافت و دقت خیال و صفای سخن ستوده اند . عرلهای پرمضمون و لطیف او در خور توجهست .

### تَهْمَتِ عَقْلِ

اتك چوپرده می در دخلوتیانِ راز را  
چند بدل فرو خورم باله جانگداز را  
هر سحری ز خون دل آب زنم براه تو  
رفته بدامن مژه سجده گه نیاز را  
دیده شب، بخته را وصفِ دوزخ و آمو مکن  
با دل پاسبان مگو حالِ شبِ دراز را  
می طلبم بآر و صحبت عافیت ولی  
تَهْمَتِ عَقْلِ چون نهم این دل عشق باز را  
ساهی اریں سرو و دعم طرر و حمون گرفت دل  
رخصت گفت و گو مده طبع سخن طرار را

### داغ گهن

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست؟  
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست؟

## ۶۷- ابنِ حُسام

( محمد بن حُسام الدین خوسفی قهستانی )

ابنِ حُسام از شاعران معروف قرن بهم حراساست که بر مذهب شیعه بود و  
زراعت و رهد و ورع زیدگی می گذاشت و ارمقست گویان حاندان رسالت شمرده می شد. مهمترین  
اثر او منظومه حاوران نامه است که موضوع آن عبارتست از داستانی مربوط سفرها  
و حملات علی علیه السلام سرزمین حاوران بهمراهی مالک اشتر و ابوالمحبس و جنگ  
با قباد پادشاه حاورزمین و امرای دیگری مانند طهماسب شاه و جنگ با دیو و اژدها و امثال  
این وقایع خیالی که شاعر آن را سال ۸۳۰ هجری (= ۱۴۲۶ میلادی) پایان رساید وی  
دیوانی ارقصاید بیر دارد که در آنها از شیوه شعرای اواخر قرن ششم پیروی کرده است.  
وفاتش سال ۸۷۵ هجری (= ۱۴۷۰ میلادی) اتفاق افتاد  
درباره او رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم، تهران  
۱۳۳۳، ص ۳۷۷-۳۷۹

### شبانگاه

چو این خاتونِ خوش منظر ازین قصر بهشت آسا  
برون شد همچو از جنت دل آغشته بخون حوّا  
ناتِ غیب را بُرَقع<sup>۱</sup> ز پیش روی بگشادند  
چنان چون خازنِ جنت نقاب از چهره حورا<sup>۲</sup>

۱- برقع نقاب، روی نند

۲- حورا: زن سیاه چشم، مقصود زن بهشتیست

## هر گز نو

ای دل ایام هجر شد بنیاد	رو، که هر گز نوت مبارک باد
دل سوران من ز آه منست	چون چراغی نهاده در ره باد
آن چنانم بیاد او مشغول	که فراموشیم بر رفت از یاد
مژده بی روزگار را که گذشت	عیش پرویز و محنت فرهاد
گفتی افتاد شاهی از بطرم	کاشکی این چنین نمی افتاد

## بیت پرست

بیک کرشمه که بر جان زدی ردست شدم  
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم

سرم بحلقه روحابان فرو نامد  
کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم از آن رو بلند شد نامم  
که زیر پای سگانت چو خاک بست شدم

ره صلاح چه بویم چو عشق ورزیدم  
بقبله روی چه آرام چو بت پرست شدم

شکسته بسته بود گفت و گوی من شاهی  
چنان که بسته آن زلف پر شکست شدم

نهادم زینِ همت بر 'براق' و هم دور اندیش  
 خرامیدم ز شهرستانِ جسمانی برین بالا  
 چو زین گُلخن برون رفتم بگلشنِ خانه و حدت  
 بگوش جان خطاب آمد که سُبْحانَ الَّذی اَسْری<sup>۲</sup>  
 معارج<sup>۳</sup> بر معارج قطع این بالا<sup>۴</sup> همی کردم  
 ازین مدرج<sup>۵</sup> بدان مدرج بقدر<sup>۶</sup> قرب<sup>۷</sup> واستیلا<sup>۸</sup>  
 قدم بر بام اول طارم<sup>۹</sup> اعلی<sup>۱</sup> چو بنهادم  
 همایون طلعتی دیدم بشکل و بیکری زیبا  
 گهی بر سینه‌اش داغ شرارِ عشق چون وامق<sup>۹</sup>  
 گهی بر طلعتش خال کمال<sup>۱</sup> حسن چون عدرا

۱- براق: بعقیده مسلمانان ستوری که اراغلم بالا در شب معراج برای پیغامر فرستادند تا بر آن بشید و بر آسمانها عروج کند

۲- اشاره است بآیه اول ارسوره سی اسرائیل: سُبْحانَ الَّذی اَسْری بعدده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی . . (پاکست آنکه بردیش سده حویش را از مسجد حرام بمسجد اقصی .)

۳- معارج جمع معرج بمعنی بردان

۴- بالا - بلندی، سربالایی، قامت

۵- مدرج: پله بردان، جای رفتن و گذشتن

۶- قرب: نزدیکی

۷- استیلا: چیرگی

۸- مراد از «طارم اول» فلک ماهست که پندار پیشینیان بعد از فلک زمین نخستین فلکست

۹- وامق: قهرمان داستانِ عشقی وامق و عدرا، که عدرا معشوقش بود

هزاران مشعل روشن برین فیروزه گون گلشن  
 فروزان شد چو شمع اندر دل قاروره<sup>۱</sup> مینا  
 فروغ شمع نورانی بنور<sup>۲</sup> 'صنع' 'سبحانی'<sup>۱</sup>  
 برد آفات ظلمانی ز ظلمت خانه دنیا  
 رواق لاجوردی را بنقره کوفت کاری<sup>۲</sup> کرد  
 رسدپرداز طاق افراز گنبد خانه خضرا  
 'مرقع' پوش<sup>۳</sup> افلاکی بصد 'چستی' و چالاکی  
 بسر بر مرکر خاکی دوان، دامن کشان دریا  
 شده پروین چو پروانه قمر چون شمع کاشانه  
 ز کوب ریخته دانه چو گل بر نیلگون دیبا  
 زمین از تیرگی همچون دل ظلمانی فرعون  
 سپهرار روشنی همچون کف نورانی موسی  
 دلم بگرفت از آن ظلمت، بدل گفتم که هان ای دل  
 چه بایی<sup>۴</sup>؟ پای بیرون نه بعزم عالم<sup>۴</sup> علیا

۱- سبحانی : الهی ، حدایی ، ربانی

۲- کوفت کاری عمل کوبیدن سیم یارر برای آنکه نقوشی بر آنها بیفکند، کوفت گری،

نقره کوبی ، طلا کوبی

۳- مرقع پوش : مرقع دار ، آنکه جامه خود را از رقعها و پارها فرار آورد . - مرقع  
 جامه وحه و بالا پوشی که از رقعها و پارها فراهم آورد و بهم دورد ، خرقة ودلق

درویشان .

۴- پاییدن : صر کردن ، قرار گرفتن ، ثابت قدم بودن

زنخدانش فگنده سرنگون هاروت<sup>۱</sup> رادر چه

عذار دلفریبش ساخته ماروت<sup>۲</sup> را رسوا

چهارم منزلی<sup>۳</sup> پیش من آمد کشور رابع

'مرَبَع' گلشنی روشن درو یحیی<sup>۴</sup> نه بر عَمِیَا<sup>۵</sup>

بصد عزت زده بر چاربالش تکیه سلطانی

'خجسته طلعتی روشن دلی' چستی فلك پیما

برُمج 'تر کمابی زو سپاه روم را نصرت

بتیغ هندوانی لشکر زنگی ازو یغما

ز چارارکان چو بالاشد 'براق برق سیر من

بزیر پنجمین رفتم بمعبد خانه عیسی<sup>۶</sup>

نشسته کوتوالی<sup>۷</sup> دیدم اندر خانه پنجم<sup>۸</sup>

چو آب آتشین گوهر کشیده خنجری 'برا

۱- هاروت : روایت سامیان فرشته‌یی که صورت آدمیان در آمد و گناه ورزید و ساداش آن در چاهی نابل سرنگون آویخته شد

۲- ماروت : روایت سامیان نام فرشته‌یی رفیق هاروت که او نیز ماسد هاروت صورت آدمیان در آمد و گناه ورزید.

۳- منزل چهارم : مراد فلك چهارم یعنی فلك حورشیدست

۴- روایت مسلم عیسی در فلك چهارم مستقرست نه یحیی و بهمین سبب فلك چهارم را «عیسی کده» یر گویند . ۵- برعمیا: علی العمیا ، کور کورانه

۶- معبد خانه عیسی : فلك چهارم و اینحا شاعر آنرا در فلك پنجم یاریر آن تصور کرده است

۷- کوتوال: دژبان ، محافظ و نگاهبان دژ و قلعه

۸- خانه پنجم: مراد فلك پنجم یعنی فلك مریح (بهرام) است

گهی روشن گهی تیره گهی صافی گهی دُردی  
 گهی شرقی گهی غربی گهی پنهان گهی پیدا  
 دویم منزل<sup>۱</sup> چو بسپردم<sup>۲</sup> بزیرپی<sup>۳</sup> نظر کردم  
 دبیری یافتم زیبنده در دیوان<sup>۴</sup> استیفا<sup>۵</sup>  
 قلم زن<sup>۶</sup> منشی دیدم که اندر شأن او آمد  
 بحکم صورت انشا شان از نشأ<sup>۷</sup> الاولی<sup>۸</sup>  
 قلم دردست چون تیری که از بحر کمان خیزد  
 نشاط آمیز بر احباب و درد آمیز بر اعدا  
 سیم منزل<sup>۹</sup> چو بگریدم ترشم خانه‌یی دیدم  
 ترانه برگرفته لعبت زیبای خوش آوا  
 نگاری گلعداری نو بهاری تازه و خرم  
 طریفی نازکی دلبر، لطیفی چابکی رعنا  
 شده قدوسیان<sup>۱۰</sup> اندر کمند زلف او محکم  
 چو مجنون پریشان پایبند طرّه<sup>۱۱</sup> لیلا

۱- مراد ارمرل دوم فاك عطارد (تیر) است ۲- سپردن، سپاردن : طی کردن، پیمودن

۳- پی قدم، گام، پا، سیاد

۴- استیفا : تمام گرفتن، تمام بر رسیدن حساب - دیوان استیفا : دیوانی از دیوانهای

قدیم بمرله و رارت مالیه که بحساب مالیاتها و وصول آنها رسیدگی می کرد

۵- قلم‌رو منشی، نویسنده، محرر ۶- نشأ الاولی : نخستین آفرینش

۷- مراد ارمرل سیم فلك ره ره (ناهید) است

۸- قدوس: مبارك، پاك، یکی از نامهای خداوند. - مراد از قدوسیان فرشتگان و موجودات

مجرد عالم لاهوت و ملکوتست



فگنده نکبت او یوسف مهروی را در چه  
خوداندر چاه چون یوسف گرفته دلو<sup>۱</sup> را ملجا

### برگ گل

چه زلف نگار سمن بر بلرزد	چه برگ گل سنبل <sup>۱</sup> تر بلرزد
ز خطش نیارم نوشتن که ترسم	سر خامه بر روی دفتر بلرزد
ز قدش اگر در چمن راست گویم	چو سرو سهی قد <sup>۲</sup> عرعر بلرزد
چو رویش که یارد که صورت نگارد	که در بتکده دست آزر بلرزد
گر آن مه بتابد بر ابوان خورشید	ز تاش دل ره ره در بر بلرزد
سیم صبا بوی عنبر بگیرد	چو بر فرقش از باد معجر <sup>۲</sup> بلرزد
بمرغ دلم دانه خال منمای	که چون بیم سبل <sup>۳</sup> کبوتر بلرزد
مکش بر دلم تیر خونخوار غمزه	که چون مرغ از آسبب حمر بلرد
چو مرغ دلم را بختی <sup>۴</sup> میفکن	بر آن تا بدست تو دیگر بلرزد
ستم بر دلم گر کنی من بجایی	رسانم که دست ستمگر بلرزد

۱- دلو : نام برج یازدهم از بروج دوازده گانه که مجموعه‌ی ارستارگان ثابت و مستقر در فلک الافلاکست

۲- معجر : پارچه‌یی که ریان بر سر می‌نندد

۳- نیم سمل : نیم کشته ، سمل کردن : دبح کردن ، سمل مخفف ترکیب « سمل الله الرحمن الرحیم » است که مسلمانان هنگام سر بریدن حیوان و بریده گویند.

۴- خستی : محروح کردن

سحابِ تیعِ برق اندامِ آتشِ بارِ چون بارش<sup>۱</sup>  
 کند قطعِ زُمرُد فام<sup>۲</sup> را هر شب بخونِ حَمرا  
 ششم مسکن<sup>۳</sup> مسدّس خانه یی دیدم در و ساکن  
 خجسته بیکری فرخنده فری سروری والا  
 همش سیرت همش صورت همش طالع همش طلعت  
 بسیرت رای او بصر و بصوت روی او بُرنا  
 سعادت در جبین او بصد زبندگی مضمَر<sup>۴</sup>  
 چون نور اندر سوادِ چشم و حکمت در دل دانا  
 چو از بُرج سعادت خانه برجیس بُگذشتم  
 بهفت اورنگ و هشت اورنگ<sup>۵</sup> کردم روی استیلا  
 بر آن ایوان کیوانی نشسته یافتم پیری<sup>۶</sup>  
 ز تأثیر نشستش<sup>۷</sup> از جهان برخاسته غوغا

۱- بار. آتش. آدر

۲- بطع زمرّد فام مراد آسماست

۳- مسکن ششم . مراد خانه ششم و فلک ششم یعنی فلک مشتری ( برجیس ) است که  
 محمّدان آنرا سعد اکرمی شمارند

۴- مضمَر . پنهان ، نهفته

۵- مراد ارهفت اورنگ و هشت اورنگ درینجا هفت فلک سیار، و هشت فلک (هفت فلک  
 سیاره + فلک الافلاک) است و مقصود از هفت اورنگ معنی مشهور آن یعنی بنات المعش

بیست و اگر جرین معنی بگیریم مصراع نامفهوم می ماند

۶- مراد رحل (کیوان) است که او را عمر درار و نحوست وصف می کنند

۷- نشست : جلوس، قعود

مخفی کند مشاعل<sup>۱</sup> ایوان نیل فام  
از عکس<sup>۲</sup> نور شعله<sup>۳</sup> شمع خاوری<sup>۴</sup>

استبرق<sup>۵</sup> مرصع گلگون بگسترد  
بر چارطاق<sup>۶</sup> روف<sup>۷</sup> خضرا<sup>۸</sup> و عنقری<sup>۹</sup>

ترین دهد بحسن<sup>۱۰</sup> زلیخای روزرا  
همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هر کنار دامن کافور گون<sup>۱۱</sup> حریر  
بندد بر آستین و گریبان عنبری<sup>۱۲</sup>

خانون چاربالش<sup>۱۳</sup> قصر رفیع را  
ترین دهد بکسوت<sup>۱۴</sup> زربفت<sup>۱۵</sup> اصفری

- 
- ۱- مشاعل . مشعلها      ۲- عکس انعکاس ، پرتو  
۳- شعله . پرتو، پراگندگی نور آفتاب      ۴- شمع خاوری: مراد چشمه خورشیدست  
۵- استبرق ، سترق : سترک ، دیبای ستر ، پارچه حریر درشت بافت  
۶- چارطاق : نوعی از خیمه چهار گوشه  
۷- روف : نوعی پارچه سبزرنگ که ار آن گستردنی و فرش می ساختند  
۸- خضرا سبزرنگ (مؤث احضرت)  
۹- عنقری: نوعی ارفرش منقش ، حامه نیکو و پر بها ، آنچه حس و زیبایی بسیار داشته باشد  
۱۰- کافور گون : سپیدرنگ      ۱۱- عنری : مجاراً سیاه رنگ  
۱۲- چاربالش : مسند پادشاهان و امیران و وزیران ، تخت پادشاهی ، مجازاً چهارعنصر .  
۱۳- کسوت : پوشش ، لباس  
۱۴- زربفت : زری ، پارچه یی که در بافتن آن تارهای زردکار برید .  
۱۵- اصفری : زرد گونه

## نافه تار

چو یار سنبل تر بر عذار بگشاید  
شکر ز خنده او طعم نوش بردارد  
چه جای طبله عطار و نافه تار  
ز عطر سنبل زلفش نمشه بویی یافت  
هزار جادوی بابل بغمزه صید کند  
ز رشک بر گس او بر کنار چشمه آن  
ز چشم من سرد حواش چشم خوش حواش  
دل من که سسته زنجیر زلف خوبانست  
ز خاطری که پریشان نیست محمودش  
چو کار من همه بار دل پریشانست  
ضمیر صافی من کر غبار خالی نیست  
روزی کار مرا چشم این گشایش نیست<sup>۲</sup>

هزار نافه مشک تار بگشاید  
بخنده گرب گوهر نثار بگشاید  
نسیم اگر گره زلف یار بگشاید  
سمن بیابان بدان بو کنار بگشاید  
چو تیر غمزه جادو شکار بگشاید  
ز آب دیده من چشمه سار بگشاید  
چو آن دوز گس تر با خمار بگشاید  
گمان مبر که ازو هیچ بار بگشاید  
چگونه شعر خوش غمگسار بگشاید  
مرا چه کار ازین کار و بار بگشاید  
که جاست صیقلی<sup>۱</sup> کا آن غبار بگشاید  
که کار سسته من روزگار بگشاید

## صبحگاه

هر صبحدم مصور<sup>۳</sup> این چرخ اختری<sup>۴</sup>  
از کان لاجورد دهد زر<sup>۵</sup> جعفری<sup>۶</sup>

۱- صیقلی : صیقل دهنده، زداینده رنگ آرایمه و هرقلری ، رنگ زداینده و روشن

۲- چشم گشایش نیست : انتظار و روح و رهایی نیست

۳- مصور : تصویر کننده ، نقاش ، صورتگر

۴- اختری : سررنگ

۵- لاجورد : سنگی کبود، ساییده آن سنگ که در نقاشی و تذهیب بکار رود، رنگ کبود روشن

۶- زر جعفری : قسمی زر اعلی (فرودسار)

بر خوانِ نقره گون نهد آن قرصِ سیمِ حام  
هر روز بارگاه فلک را مقرّری<sup>۱</sup>

بر روی آب زورقِ زرّین روان کند  
بی حرکت و سکونت بادی<sup>۲</sup> و لنگری

بر سبزه خنک<sup>۳</sup> عالم خضرا بجای عقد  
چنبر<sup>۴</sup> کند قِلاده<sup>۵</sup> این طوق چنبری<sup>۶</sup>

تیم و سپرز مَطْلَعِ فجر<sup>۷</sup> آورد برون  
تیر و کمان چرخ بدان گردد اسپری<sup>۸</sup>



- 
- ۱- مقرری آنچه بروحه مشاھرہ یا حیرہ و مواحب مقرر کرده باشد
  - ۲- خنک : اسب ، اسب سفید ، اسب خاکستری
  - ۳- حنر : حلقه ، دایره و محیط آن ، طوق
  - ۴- قِلاده : گردن بند
  - ۵- چنری : خمیده ، چفته
  - ۶- مَطْلَع برآمد نگاه ، محل طلوع
  - ۷- فجر سپیده صبح
  - ۸- اسپری : سپری ، آنچه باحر رسیده باشد ، باحر رسیده ، پایان رسیده

بیرون دهد ز کانِ زَبَرِ جَدِ<sup>۱</sup> عقیقِ ناب  
چون بر بسیطِ ارضِ خَضِرِ<sup>۲</sup> لاله طری<sup>۳</sup>

بر خاتمِ<sup>۴</sup> زَبَرِ جَدِ مینا زند نگین  
هنگامِ صنّـعِ قدرتش ار لعلِ گوهری

این نه طبقِ<sup>۵</sup> لآلی<sup>۶</sup> عقدِ<sup>۷</sup> خوشاب<sup>۸</sup> را  
سازد نتارِ افسرِ خورشیدِ یکسری

زر کش کند کتابه<sup>۹</sup> ایوان و بام را  
نه جدول و نه مسطر<sup>۱۰</sup> و نه زر نه زرگری

بر آوجِ بامِ گلشنِ مینا ز عکسِ روز  
مینو صفت کند چمنِ باغِ اَعبری<sup>۱۱</sup>

۱- ز برجد : نوعی اررمرد، گوهری سرماییل برردی

۲- ارض حصر : رمین سزه ناك ، رمین سنز و حرم

۳- طری : تاره ، تر

۴- خاتم : انگستری

۵- نه طبق : مقصود نه فلکست (فلک زمین + افلاک سعه سیاره + فلک الافلاک)

۶- لآلی ، جمع لؤلؤ بمعنی مروارید ، در

۷- عقد : گردن بند

۸- خوشاب : روشن و شفاف ، ترو تازہ، سیراب ، آبدار

۹- کتابه : کتیبه ، آنچه بخط درشت بر دیوار یا بر سقف و محراب مساحد و مقابر و حزان

نویسند .

۱۰- مسطر : حط کش

۱۱- اعبری : حاکی .- اعبر : عبار آلود ، حاك آلود

و حافظ پیروی می نمود و در قصیده تابع سبک شاعران قصیده گوی عراق بود تا این حال  
 نباید او را اربابکار مصامین تازه و قدرت بیان و لطف معانی در اشعارش بی بهره داشت و بنا آنکه  
 مرتبه استادان بزرگ پیش از خود کمتر می رسد لیکن از آن جهت که حاتم شعرای بزرگ  
 پارسی ریاست دارای اهمیت و مقام حاصیست

درباره احوالش رجوع شود به: حامی، آقای علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۲۰. - ارسعدی  
 تاحامی (ترجمه از حلد ۳ تاریخ ادبیات برون) ص ۵۶۲-۵۹۷. - تاریخ ادبیات ایران، دکتر  
 رصاراده شفق، ص ۳۴۳-۳۵۲.

### حدی<sup>۱</sup> خوان

صوفیی راه یقین می پیمود	پا بمیدان تو گل می سود
روز در بادیه می برد شب	یک شبی زنده یی از ح <sup>۲</sup> عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش	ساختش شمع سبه خانه <sup>۳</sup> خویش
کرد در ساخت آن خیمه نگاه	دیدش رنگ <sup>۴</sup> علامی چون ماه
در عل و بند ز گردن تا بای	قدرتش بی که بجنبد از جای
بر زمین روی تو اصع مالد	بیش مهمان بتصرع <sup>۳</sup> نالید
که بود خواجه <sup>۱</sup> من اهل کرم	نزد جز بر <sup>۲</sup> لطف قدم
نشود سد <sup>۲</sup> روش احسان را	نکند رد <sup>۳</sup> سخن مهمان را
خواه از و عفو گنه کاری من	رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی مهمان آورد	وز پی طعمه او خوان آورد

۱- حدی آهنگ و سرودی که ساربانان برای تندرقتن شتران حواسد

۲- حی : قبیله ، بطن که کم از قبیله و حریبی از آست

۳- سیه خانه مراد حیمه سیاهست ، سیاه جادر

۴- شب رنگ : سیه رنگ ، سیاه

## ۶۸- جامی

( نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی )

جامی مشهورترین شاعر آحر عهد تیموریست که باید اورانزر کترین شاعر آن عهد و گویندهٔ سام ایران بعد ارحافط شمرد. ولادتش سال ۸۱۷ هجری (= ۱۴۱۴ میلادی) در حرهٔ حرد حام (حراسان) اتفاق افتاد. تحصیلاتش درهرات و سمرقند در علوم ادبی و دینی و عرفان با سیر و سلوک در مراحل تصوف صورت گرفت تا بمرئنهٔ ارشاد رسید و در سلك رؤسای طریقهٔ نقشبندی در آمد و بعد اروفات سعدالدین کاشعری خلافت نقشبندیان بدو تعلق گرفت. جامی ارسلاطین عهد خود مخصوصاً سلطان حسین بایقرا تقرب یافته بود و صمناً با سلاطین بررگ دیگر عهد خود بیرارتباط داشت . وفاتش سال ۸۹۸ هجری (= ۱۴۹۲ میلادی) اتفاق افتاد .

جامی شاعر و عارف و ادیب و محقق بزرگ عهد خود و صاحب نظم و شروکتب پارسی و تاری متعددست . ار آثار معروف مشوراو باید کتاب صفاتالاس و لوایح و اشعةاللمعات و بهارستان را درینجا دکر کنیم . صفاتالاس که سال ۸۸۳ هجری (= ۱۴۷۸ میلادی) تألیف شده در شرح حال مشایخ صوفیه و حاوی اطلاعات دیقیمت درین باست .

ار آثار منظوم او بخت هفت اورنگ یا سعه است شامل هفت مثنوی سلسلهالدهب، سلامان و اسال ، تحفةالاحرار ، سحرةالابرار ، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون ، حردنامهٔ اسکندری، دیگر دیوان قصاید و ترحیعات و عزلها و مرثیاتی و ترکیب بند و تراها و قطعاتست که حامی آرا بر سه قسمت کرده و فاتحةالشباب و واسطةالعقد و حاتمةالحیات نام نهاده است .

در اشعار جامی افکار صوفیانه و داستانها و حکمت وادب و زو تصورات عربی و عنایی همه بوفور دیده می شود. وی در مثنویهای خود روش نظامی را تقلید می کرد و در عربی ارسعدی



هستم از وصف خوش آوازی او	آرزومند 'حدی ساری او
خواحه گفتش که 'حدی کن آغاز	داد قانون 'حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته	شتری در بطر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاک	وز جهان بی خبر افتاد بخاک
و آن شتر کرد رسن را باره	روی در بادیه گشت آواره

### قلم

اولین زاده قدرت قلمست	که ز نو کش دو جهان يك رقمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال	'رسته از روضه <sup>۱</sup> اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشرست	که مر آ برآ شده نخم و ثمرست
سلك هستی چو در آید بشمار	وی بود اول فکر آخر کار
صورتش گر چه ز آدم زاده	معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این ر هر فرانه	که ز هم زاد درخت و دانه
قبله بنده و آراد و یست	علت عایی ایجاد و یست
از رخس نور ربایی همه را	وز دَرش کار گشایی همه را

### آزاد

عیمی آن روح که این صورت جسم	بود بر گنج الهیش طلسم
دید در کنج یکی دیر خراب	خفته یی رخت خرد داده بآب
دیده از نادره <sup>۲</sup> دیدن بسته	گوش از نکته شنیدن بسته

۱- روضه ناع ۲- نادره : هر چهره تازه و کم یاب، مردی بطیروبی مانند، عجیب و ندیم

گفت انگشت بخوانت نهم      تا بخشی گنه<sup>۱</sup> این سیهم  
 خواجه گفتا گنهش بخشیدم      لیک بشنو که چه ازوی دیدم<sup>۱</sup>  
 شتران بود مرا جمله نجیب<sup>۱</sup>      درهنر نادر و در شکل عجیب  
 کوه کوهان همه و دشت نورد      پشته<sup>۲</sup> پستان همه و صحرا گرد  
 کرگدن وار بسی نیرومند      دیل کردار تنومند و بلند  
 سخت رفتار ترار صرصر<sup>۳</sup> عاد<sup>۴</sup>      چون ارم<sup>۵</sup> پیکرشان ذاتِ عماد<sup>۶</sup>  
 از سفر واسطه<sup>۷</sup> روزی من      وز جرس<sup>۷</sup> نوبت<sup>۸</sup> فیروزی من  
 دو سه روزه ره این سرمنزل      کردشان بارگران<sup>۹</sup> مستعجل  
 و رحدی صوت طرنزای کشید      تا لیک روز بدین جای رسید  
 نارشان چون بگشادند ز هم      برگرفتند همه راه عدم  
 بیست اکنون که دل ارعصه<sup>۹</sup> پریم      جز بصحرای عدم یک شترم  
 گفت صوفی بخداوند<sup>۹</sup> علام

۱- نجیب ، شتر گرامی نژاد و توانا و سبک و تندرو

۲- پشته تپه ، بلندی

۳- صرصر : نادتند ، باد سخت ، نادر و سخت پیرآوار

۴- عاد نام مردی که قوم داستانی هود بدو منسوبست

۵- ارم : نام بهشت شداد      ۶- ذات عماد : ستوردار ، باستون

۷- جرس رنگ ، درای ، درای کاروان

۸- نوبت : طبل بررگی که در نوبتهای معینی ارشبانرور بردر سرای امیران و پادشاهان و دارالحکومه می‌بواحتند .

۹- خداوند : صاحب ، رئیس ، دارنده ، پرورانده

گفتمش یار تو ای فرزانه  
لاغر و زرد شده بهر چهای<sup>۱</sup>  
گفت: رو رو که عجبی حری!  
محنت 'قرب ز' بعد 'افزونست  
هست در قرب همه بیم زوال  
'خرشمنک'<sup>۲</sup>

خار کش بیری با دلّ درشت  
لنگ لنگان قدمی برمی داشت  
کای فرازنده این چرخ بلند  
کنم از جیب نظر تا دامن  
در دولت بر خیم بگشادی  
حد من نیست ثنایت گفتن  
نوجوانی بجوانی مغرور  
آمد آن شکر گزاریش بگوش  
عمر در خار کشی باخته‌ای  
بیر گفتا که چه عرت زین به  
کای فلان چاشت بده یا شام  
شکر لله که مرا خوار نساخت  
بره حرص شتابنده نکرد

با تو همواره بود همخانه!  
سر بسر درد شده بهر چهای<sup>۱</sup>  
به کزین گونه سخن در گدري  
جگر از هیبت قربم خونست  
بیست در 'بعد جز امید وصال

پشته خار همی برد بیشت  
هر قدم دانه شکری می کاشت  
وی نوازنده دلهای نرّند<sup>۳</sup>  
چه عزیزی که نکردی بامن<sup>۴</sup>  
تاح عرت سرم نهاده‌ای  
گوهر شکر عطایت 'سفتن  
رخس پندار همی راند ز دور  
گفت: ای پیر خرف گشته خموش  
عرت از خواری نشناخته‌ای<sup>۵</sup>  
که نیم بر در تو بالین به  
نان و آبی که خورم و آشام  
بخسی چون تو گرفتار نساخت  
بر در شاه و گدا بنده نکرد

۱- بعد دوری، هجران ۲- خرسند قانع، راصی ۳- نرّند: پریشان، پست

زد سرِ پای که ای رفته ز دست  
خفته این گفته ز عیسی چو شتبد  
سر بر آورد که بگذار مرا  
تا بیک سوی کشیدم ز میان  
گفت عیسیش، چو بشنید جواب،  
بند اندوه نه ای، شاد بخسب

### محنت تَرِب

والی مصر ولایت ذوالنون<sup>۲</sup>  
گفت. در کعبه مجاور بودم  
با که آشفته جوانی دیدم  
لاغر و زرد شده همچو هلال  
که مگر عاشقی ای شیفته مرد  
گفت: آری بسم شور کسیست  
گفتمش بار بتو نردیکست  
گفت: در خانه اویم همه عمر  
گفتمش یکدل و یکروست بتو  
گفت: هستیم بهر شام و سحر

میل بالا کن ازین پایه<sup>۱</sup> پست!  
در جوابش ز سخن چاره ندید  
نیست با خلق جهان کار مرا  
فارغ از عالم و از عالمیان  
خواب کن خواب که خوش باد خواب!  
نندۀ کس ندای، آراد بخسب!

آن باسرار حقیقت مشحون<sup>۳</sup>  
در حرم حاصر و باطر بودم  
نه جوان، سوخته جانی دیدم  
کردم ازوی زسر مهر سوآل  
که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟  
کش چو من عاشق رنجور بسبست.  
یا چو شب روزت ازوتار یکست؟  
خاک کاشانه اویم همه عمر.  
یا ستمکار و جفا جوست بتو؟  
به هم آمیخته چون تیر و شکر

۱- پایه مرته، درجه

۲- ذوالنون ابوالفیاض ثوبان بن ابراهیم مصری (م. ۲۴۵۰ هجری = ۸۵۹ میلادی) یکی

ارراهدان و عابدان مشهور که فصاحت و حکمت و سیر در مقامات مشهورست

۳- مشحون پر

بیک جستن افتاد در آبگیر  
گرسنه بخاک تباهی نشست  
منم همچو آن خاد حرمان زده  
ز فکر سخن رفته ازدل حضور  
بدستم ز محرومی بخت من

### سنگلاخ و هم

قطره‌یی از تموّح دریا  
خویش را منجمد شدت برد<sup>۱</sup>  
ایکن ار هر کسی و هر حابی  
کرد از موج شب‌نم و باران  
گرچه اردوی عقل برهان گمت  
آری از سنگلاخ و هم و خیال  
فلسفی عمرها بهاد اساس  
بکف ابروورن کردن آن  
تاشناسد صیحیح راز سقیم<sup>۳</sup>  
کرد بسیاری از علوم و فنون  
ظن او آنکه ار گمان رستست

بحرمان او خاد گردید اسیر  
نه غوکش پینجه نه ماهی بشست  
ره خرمی بر دل و جان زده  
ز نقصان فکرم سخن بر قصور  
نه جمعیت دل نه لطف سخن

در زمستان فتاد در صحرا  
هستی مستقل توهم کرد  
می شنید اینک هست دریایی  
بر وجودش اقامت برهان<sup>۲</sup>  
بود صد شک درون حاش بهمت  
کس برسته بیای استدلال  
دانش خویش راز و کبر و قیاس  
از قوانین منطقش برهان  
باز داد<sup>۴</sup> ولود<sup>۵</sup> را ز عقیم<sup>۶</sup>  
حاصل خویشتن باین قانون  
همه در بار خود یقین بستست

۱- برد سرما      ۲- اقامت برهان : اقامه دلیل . دلیل و حجت آوردن

۳- سقیم : نادرست ، غلط      ۴- بازداشتن : تمیر دادن ، تشخیص دادن

۵- ولود : زاینده      ۶- عقیم : نارا ، سترون

خاد<sup>۱</sup>

یکی خاد مرغ هوایی شکار  
 ز بی 'قوتیش' <sup>۲</sup> خاست آرحا<sup>۳</sup> بهیر  
 پس از مدتی کرد آجا درنگ  
 بر آورد فریاد بیجاره عو<sup>۴</sup>  
 مکن یک زمان در هلا کم شتاب  
 اگر لب گشایی بازاد<sup>۵</sup> بم  
 بهر لحظه ز آیین مهر و فسون  
 در آب روان پرورش یافته  
 گشال<sup>۶</sup> گرت هست ازین وعده<sup>۷</sup> هم  
 جو حد این سخن رازوی گوش کرد  
 بتلقین<sup>۸</sup> سو گندها لب گشاد  
 فرو ماند از ضعف بیری ز کار  
 وطن ساخت گرد یکی آبگیر<sup>۹</sup>  
 در افتاد غو کیش<sup>۱۰</sup> ناگه بچنگ  
 که ای سورم اردست تو گشته سو<sup>۱۱</sup>  
 زمام<sup>۱۲</sup> شتاب از هلا کم نتاب  
 فرستی بدل مژده شادیم  
 بتو ماهیی را شوم رهنمون  
 ز ألوان نعمت خورش یافته  
 بتلقین<sup>۱۳</sup> سو گندهای عظیم  
 تهی معدگی را فراموش کرد  
 ز منقار او غو<sup>۱۴</sup> برون فتاد

۱- خاد : علیواح ، رع ، مرغ گوشتخواری که موش گیر نیز گویند

۲- قوت : ررق ، خورش باندازه قوام بدن اسان ، روری گذران ، معاش

۳- حاستن بلند شدن ، برپاشدن ، برآمدن

۴- آبگیر تالاب ، عدیر ، گودالی که آب در آنجا گرد آید

۵- عو<sup>۴</sup> : ورع . قورباعه

۶- سو<sup>۶</sup> ، سوگ ، عرا ، مانم

۷- رمام : مهار ، افسار

۸- تلقین : کلامی را در زبان کسی نهادن و باو تعلیم دادن . تلقین سو گند یعنی تعلیم سو گند

یا سو گندان را بر کسی گفتن تا او گویند.

خوش بران و خوش که عفت فلک سر کثر را  
طوق در گره از آن حلقه فتراک انداخت

می خور امید می و ارواح 'قدس می گفتند  
ای خوش آن پاک که هر در ره این پاک انداخت

نور مستانِ صبوخی زده بزم تو دیده  
صبح در اطللس فیروز خود چاک انداخت

طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو  
زنگ تشویر<sup>۲</sup> در آینه ادراک انداخت

جامی اهلیت<sup>۳</sup> اندیشه عشق تو نداشت  
هتتش رخت درین موج خطر فاک انداخت

### فتنه جوی

خاست هر سو فتنه، گویی فتنه جوی من رسید  
بر سمند ناز ترک تُند خوی من رسید

اشک خویین بر رخ زردم نشانی بیش نیست  
ز آنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین  
کرد بخت بد مدد کآن بر سبوی من رسید

۱- فتراک : تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزد

۲- تشویر : شرمساری ، حجلت زدگی

۳- اهلیت : سزاواری

لیک آن دم که بار بگشاید جز متاع گمان برون نابد

### بوسهٔ پیکان

ریزم زمره کو کب بی ماهِ رخت شبها

تاریک شبی دارم با این همه کو کبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو

از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

اربس که گرفتاران مُردند بکوی تو

بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت

بود این هذیان<sup>۱</sup> آری خاصیت آن تبها

تادست بر آوردی ز آن غمزه بخو نریزی

بر چرخ رود هر دم از دست تو یارها

### طلعت رخشان

در توشمع رخت عکس در افلاک انداخت

قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

در قی ار شعشعه<sup>۲</sup> طلعتِ رخشان تو جست

شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت

۱- هذیان : ژاژخایی ، پریشان گوئی ، بیهوده گوئی ، سخنان بی بنیاد که بیمار در شدت

مرض گوید ۲- شعشعه : پرتو ، پرتوافکندن ، نورپراگندن



شد خاک بردرش سرجامی ولی هنوز  
سودای پایبوس وی از سر بدر نکرد

### تسلیم

نیایم سوی تو، هر چند سوزد شوق دیدارم  
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم  
ترا گردد در حق یاران فتد اندیشه قتل  
بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم  
ز شوق آن لب شیرین زدیده تا سحر هر شب  
عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می‌بارم  
از آن لب نیم جان عاریت دارم، بیاجانا  
بنه لب مرلیم کآن عاریت را با تو بسپارم  
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من ریس  
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم  
همی بینم ببستان سرو، قدّ تست می گویم  
همی تابد ز گردون ماه، روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت روجامی  
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

### خال لب

همچو نقطه خال آن شیرین دهن زیر لب افتاده بالای ذقن

ای خوش آن ساعت که گفתי، چون شدم پیداز دور،  
 اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید!  
 باد عنبر بو چرا شد، گرد مشکین، بهر چیست؟  
 گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید  
 همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم  
 هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

### سرکشی

بگذشت یاروسوی اسیران نظر نکرد  
 کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد  
 خاک رهش شدیم که بو سیم پای او  
 از سرکشی و ناز بدانجا گذر نکرد  
 مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر  
 چون هر گز التفات بدین سیم و زر نکرد  
 تا در رخس نظر نکنم، هر گرم ندید  
 جایی که روی خویش بجایی دگر نکرد  
 برخاک ره نشان کف پای نازکش  
 روشن دلی ندید که کحل<sup>۱</sup> بصر نکرد  
 می خواست دل که همراه جان از پیش رود  
 جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد



می‌کنم ز آن خال لب هر لحظه یاد      می‌نهم دانی بجان خویشتن  
 کم شد اندر پیرهن لاغر تنم      رفته‌یی کم باش گواز پیرهن  
 آه عاشق گر نبودی خانه سوز      جای کی در سنگ کردی کوه‌کن  
 حرص دانه رفت از مور و نرفت      شوق خال او هنوز از جان من  
 سوخت جانم ز آتش آه، ای سرشک      زودتر آبی برین آتش بزن!

### منت دونان

بدندان رخنه در پولاد کردن      بناخن راه در خارا بریدن  
 فرو رفتن با تشدان نگو نثار      پلک دیده آتش پاره چیدن  
 بفرق سر نهادن صد شتر بار      ز مشرق جانب مغرب دودن  
 بسی بر جامی آسان‌تر نماید      ز بار منت دونان کشیدن







Université de Téhéran, publication No 653

# GANJ-i-SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes  
concernant les poètes, et une introduction  
sur l'histoire de la langue, des dialectes,  
et de la poésie iraniens.

Tome II

de Nizâmi à Jâmi

*Par*

Z. SAFA

Professeur à l'Université de Téhéran  
Secrétaire Général de la Commission Nationale  
Iranienne Pour l'Unesco

---

Cet ouvrage a été publié par l'Université de Téhéran  
sur la proposition de  
l'U.N.E.S.C.O.

Téhéran, 1961  
Imprimerie de l'Université

